

دانلود
رمان



عشق یا لذت

#عشق_یا_لذت

#پارت_1

گرمای نفسهاش که به صورتم میخورد ترسم دوبرابر
میشد. به گوه خوردن افتاده بودم از اومدن به اینجا.

بیشتر به دیوار چسبیدم و اونم تنش رو بیشتر بهم
چسبوند. برجستگی اندام مردونه اش رو به وضوح
حس میکردم.

تاخواستم تکونی بخورم و بکشم کنار با یه دستش دوتا
دستامو قفل کرد و با دست دیگه اش چنگ زد به سینه
ام و گرفت تو مشتش.

_خوبه... اندام تو دستی داری... طعمش چطوره؟

_ول.. ولم کن جیغ میکش...

نذاشت حرفم تموم بشه که لباسو چسبوند به لبام و با
خشونت شروع کرد بوسیدن. زبونشو به لبام میمالید و
مک میزد.

سرمو تکون میدادم تا ولم کنه ولی حتی یه لحظه
کوتاه نیومد.

دستش رو از روی سینه ام برداشت و فرستاد تو شلوار.
با حس گرمی دستش توی شلوارم تقلاهام بیشتر شد
که فشار و قفل کردن اونم روی من شدت گرفت.

زار میزدم و سعی داشتم ازش دور بشم. نه میتونستم
صدایی از خودم در بیارم و کمک بخوام نه حتی
میتونستم یه اینچ تکون بخورم.

دستشو فرستاد تو شورتم و رسوند به لای پام. وقتی
شروع کرد دست کشیدن به شرمگاهم مرگمو از خدا
میخواستم.

پاهامو جفت کردم که چنگی زد و با خشونت بیشتر
شرمگاهمو تو مشتش فشار داد. لباسو از رو لبام
برداشت و گفت: بذار ببینم از عقب چقدر تنگی...

#عشق_یا_لذت

#پارت_2

دستمو گرفتو با خشونت خوابوندم رو زمین و شروع کرد در آوردن لباسام.

هرچقدر دست و پا زدم زورم بهش نمیرسید. فقط لباس زیرام تنم بود.

_رنگ و آبت هم خوبه. باید ببینم لذتش چقدره...

_ولمم کنن... کمکککک..

یه لحظه که سنگینیشو از روم برداشت و مشغول در آوردن لباسای خودش شد ، بلند شدم و سراسیمه دنبال راه فرار گشتم.

هیچ راهی نبود...حتی یه روزنه... درقفل بود و اتاق پنجره ایی نداشت. حتی یه وسیله تو اتاق نبود تا

باهاش از خودم دفاع کنم.

_با زبون خوش بیا اینجا دراز بکش.

_تو رو قران اذیتم نکن . من دخترم... تو رو خدا
بدبختم نکن. من فقط اومدم اون عکسا رو بگیرم. هر
کار بگی میکنم تو رو خدا بذار برم...

زار میزدم و التماسش میکردم تا ولم کنه...

_بکارتتو کاری ندارم. بیا ... بدو زود باش

_نه... نه تو رو خدا ولم کن

_باشه خودت خواستی...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_3

بلند شد و او مد سمتم که کنج دیوار پناه گرفتم. دستمو
گرفت و دوباره کشیدم وسط اتاق. جیغی زدم که با
پشت دست کوید تو دهنم...

—جیغاتو نگه دار واسه جر خوردنت

به زور از شکم خوابوندم کف اتاق. دست و پا میزد
ولی با هیکل درشتی که داشت حریفش نمیشدم.

دستامو با شالم بست. قفل سوتینم رو باز کرد و سینه
هامو از پشت تو مشتش گرفت.

—به من دست نزنن... ولم کننن... خدااا

همینجور که یکی از سینه هام تو دستش بود با دست
دیگه اش شورتمو کشید پایین و انگشتشو گذاشت رو
سوراخ پشتم.

– چون دختر خوبی نیستی بدون اینکه آماده ات کنم
جرت میدم تا یاد بگیری حرف گوش کن باشی.

با فشار انگشتشو کرد داخل که جیغی زدم و خودمو
کشیدم جلو، ولی محکم نگهم داشت و مانع شد.

یه انگشت رو تبدیل به دو تا کرد. از درد و حقارت زار
میزدم ولی اون بدون توجه داشت لذت میبرد.

دستش که کنار رفت فکر کردم تموم شده که با حس یه
چیز گرم پشتم از ترس نیم خیز شدم که باز کشیدم
عقب و شروع کرد فشار دادن به سوراخ پشتم.

اینبار انگشتش نبود ...

– نههه.... دارم میمیرمممم...

– تنگی آخه لامصب. صبر کن.. تفی ریخت پشتمو و
شروع کرد فشار دادن مردونگیش به سوراخ پشتم.

از درد به خودم پیچیدم و زجه زدم ولی اون تا ته
کارشو انجام داد. حس میکردم واقعا دارم جر میخورم.
وقتی شروع کرد عقب و جلو کردن دیگه داشتم زمین
و گاز میزدم.

اینقدر اینکارو کرد تا ارضا شد. داغیشو داخلم حس
میکردم... خودشو تو من خالی کرده بود...

آروم کشید بیرون و برم گردوند....

انگشتشو به سوراخ پشتم مالید و آورد جلوی صورتم...

_فک کن از عقب هم پرده داشتی

نوک انگشتش خونی بود...

نیمه جون بودم و هیچ نایی برای تگون خوردن
نداشتم.

خم شد رومو

#عشق_یا_لذت

#پارت_4

خم شد روم و کنار گوشم لب زد...

_لذتبخش بود. طعم خوبی داشتی

قطره اشکی از کنار چشمم سُرخورد رو صورتم که با
سر انگشت پاکش کرد و کنار لبم رو بوسید.

نای تکون خوردن نداشتم. دست انداخت زیر زانو و
کمرمو بلندم کرد.

نمیدونستم میخواد چکار کنه ولی دیگه قدرتی هم برای
اعتراض نداشتم. گذاشتم رو یه جای نرم.

چند دقیقه ایی نگذشت که خیسی و خنکی رو لای پام
و بین باسنم حس کردم.

پاهامو جفت کردم . پشتم به شدت میسوخت.

_باز کن پاهاتو بذار تمیزت کنم.

خودش لای پامو باز کرد و شروع کرد دوباره کارشو
انجام دادن. وقتی دستش به سوراخ پشتم میخورد از
درد لبامو به دندون میگرفتم.

یه لحظه گرمای چیزیه روی شرمگاهم حس کرم. به
سختی چشمامو باز کردم و دیدم داره میبوسه و با
زبون روش میکشه.

به سختی سعی کردم خودمو بکشم عقب که چنگ زد
به رون پام و نگهم داشت.

_بمون تکنون نخور. بهت اجازه ندادم بری کنار.

_ب..ذار...برم... خانوده ام..منتظر..ن

خم شد دوباره رو شرمگاهمو بوسید و سر بلند کرد.

_میری.. عجله نکن. وقتیکه من اجازه بدم میری.

بدون حرف دیگه ایی از اتاق رفت بیرون و در رو از پشت قفل کرد. هیچی تنم نبود. لخت رو یه تخت خوابونده بودم.

چشمام سنگین بود و تمام تنم درد میکرد. اروم آروم چشمام رو هم اومد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با حس لمس چیزی روی لبام چشم باز کردم که...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_5

_چه عجب خانوم بیدار شد. اینم خونتون. بفرما..

با ترس و تعجب به دور و برم نگاه کردم. تو کوچمون
بودم و سوار یه ماشین. اون مرد هم کنارم نشسته بود.

سرمو چرخوندم و به خودم نگاه کردم. لباسم تنم
بود....

یعنی همه چیز خواب بوده؟؟اون تجاوز و دست
کشیدن به تنم توسط این مرد خواب بود؟؟

تا خودمو کشیدم جلو که از حالت دراز کش در پیام
چنان دردی تو باسنم پیچید که ناخود اگاه اشک از
چشمم ریخت.

_رفتی خونه به مقعد..ت وازلین بزن.. یا به چیزی
چربش کن. دو روز دیگه خوب میشه.

با بغض برگشتم سمتش...

_به ... به همه میگم ...چک...چکارم کردی..

به محض اینکه حرفم تموم شد خودشو کشید جلوتر .
با یه دستش دو تا دستمو نگه داشت و دست دیگه اش
رو فرستاد داخل شلوارم.

–بلبل زبونی میکنی؟؟

–ولم کن ... جیغ میزنم...

پامومو جفت کردم که دستش به شرمگاهم نخوره.
دستشو از کمر شورتتم هم فرستاد داخل . شروع کرد با
دستش ور رفتن با من.

–خیسی... آماده ی آماده.. چطوره با همین دستم پرده
ات رو بزnm هوم؟ فقط درد داره ... تحمل کن..

–ن... نه ..تورو خد ول..م کن...

–دختر حرف گوش کنی نمیشی آخه.

انگشتشو لای شرمگاهم میکشید و با خنده ی چندشی
نگاهم میکرد..

_بذار برم ... تو رو خدا...به کسی چیزی نمیگم... تو رو
خدا...

_ باشه.. ولی قبل رفتن باید....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_6

_باشه... ولی قبل رفتن باید یه کاری بکنی

با ترس زل زدم بهش. ازش میترسیدم. این مرد غریبه
یهو افتاده بود تو زندگیم و عین خوره روحمو داشت
میخورد.

امروز هم رفتنم با تهدید به جایی که بهم گفته بود
باعث شد اینجور وحشیانه بهم تجاوز کنه.

همینجور دستش تو شورت‌م بود و آروم آروم با انگشتش
میکشید رو شرمگاهم.

هرچقدر پاهامو جفت میکردم و خودمو میکشیدم عقب
کوتاه نمي‌ومد.

تا در رو باز کردم چنگ زد به رون پام که از درد صدای
آخم بلند شد.

..بهت نگفتم دختر خوبی باش؟ یادت رفت امروز چه
دردی کشیدی و چطور جر خوردی؟؟هوم؟؟

دستمو گذاشتم رو دستش تا از شدت فشارش کم کنم.
با بغض شروع کردم حرف زدن...

..بذار برم..بخدا به کسی چیزی نمیگم..عکسامم
نمیخوام.. ولم کن برم..

دستشو از شرتم در آورد و گوشه ی لبمو بوسید.

_دختر خوبی باش. میذارم بری. ولی به کسی حرفی
نمیزنی وگرنه دفعه ی بعد دردت دوبرابر میشه.
میخواستم چیزی نشونت بدم. ولی الان نه. برو خونه
و راس ساعت 12 شب بیدار باش . کارت دارم. الانم
برو.

تا ولم کرد در و باز کردم و با عجله از ماشین پیاده
شدم. با هر قدمی که برمیداشتم لگنم تیر میکشید ولی
باید دور میشدم از اون مرد. بدون اینکه سمتش نگاهی
کنم در رو باز کردم که...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_7

بدون اینکه سمتش نگاهی کنم در رو باز کردم که
صدای جیغ لاستیک ماشینش تو کوچه پیچید.

رفت... به تنم زخم زد و رفت.. کی بود این مرد که عین
بختک افتاده بود رو زندگیم...

لنگون وارد خونه شدم.

_مهتاب اومدی؟؟

از ترس چنگ زدم به دستگیره در... چی میگفتم...
خدایا خانواده ام..

_مهتاب تویی؟؟

_آره مامان منم

_زود لباس عوض کن بیا شام

_گرسنه نیستم. میخوام بخوابم مامان، بیدارم نکنین

دیگه حرفی نزد و منم بی سر و صدا رفتم تو اتاقم.
لگنم بدجور میسوخت.

رفته بودم عکسایی که ازم داشت رو بگیرم تا جلوی بی
آبرویم گرفته بشه ولی ... یاد دست کشیدنش به تنم
که میافتادم مغزم تیر میکشید... چشمام میسوخت....

باید میرفتم حموم.. باید خودمو میشستم و رد دستهای
اون مرد رو از تنم پاک میکردم. بی سرو صدا رفتم تو
حموم . خوبیش این بود که حموم تو راهرویی منتهی
به اتاقم بود و جلب توجه نمیکردم.

میرم تو حموم و لباسامو از تنم درمیارم.
دستی بین باسنم میکشم که میبینم هنوز خونیّه. با
گریه تن دردناکمو میشورم و میام بیرون.

از توی کشو وازلینو برمیدارم و به پشتم میزنم. خیلی
درد داشتم. حتی راه رفتن هم برام سخت بود.

همینکه رو تخت دراز میکشم گوشیم ویبره میره.نگاهی
به شماره میدازم.
همون غریبه بود.

جواب که میدم فقط یه جمله میگه:بیا تلگرام

نتمو روشن میکنم.بع فیلم برام فرستاده بود.فیلمو
بازمیکنم..از اون تجاوز لعنتی فیلم گرفته بود و یه
پیغام زیر فیلم برام فرستاده بود... یه آدرس با یه
ساعت...

طبق پیغامش باید راس ساعت 4 فردا میرفتم به
آدرسی که برام فرستاده بود.

نه.. خدایا نه...

هرچقدر بهش زنگ میزنم و پیام میدم جوابی بهم
نمیده....

#عشق_یا_لذت

#پارت_8

وقتی که که چشمامو میبندم تمام اون لحظه های نفرت
انگیز میاد جلو چشمم.

تا صبح کابوس میبینم و تب میکنم...

تا ساعتی که اون غریبه گفته بود بیا هزار بار بهش زنگ
میزنم... زنگ میزنم که التماسش کنم تا نرم پیشش اما
اون اصلا جواب نمیده.

بالاخره ساعت 4میشه. زل زده بودم به ساعت.

یه چشمم به ساعت بود و یکی هم به گوشی..

راس ساعت 4گوشیم زنگ میخوره.

برمیدارم. همون غریبه بود. باتهدید میگه:

تا ده دقیقه دیگه از خونه بیرون نیای فیلم با پیک
میرسه دم خونتون و دست مادر...

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده قطع میکنه.

ده دقیقه میشه و من از ترس بیرون نمیرم. تو دلم خدا
خدا میکنم که پیک نیاد و همه اینا یه تهدید الکی باشه.

اما همون لحظه زنگ خونه به صدا درمیاد. با ترس میرم
بیرون که میبینم مادرم با آیفون حرف میزنه...

_الان میام جلو در

مادرم که میره جلو در خیلی سریع به اون مرد
زنگ میزنم. بوق اول برمیداره. التماسش میکنم...

_تورو خدا نه... میام، میام. هر جا بگی میام فقط اینکارو
نکن خواهش میکنم.

_پنج دقیقه وقت میدم بهت

بدون هیچ حرف دیگه ای قطع میکنه.
سریع لباس میپوشم و میرم سمت در که مادرم میاد
داخل. حالا جواب مامانو چی بدم؟؟

_کجا داری میری؟؟ توتب داری حالت خوب نیست.

_میرم دکتر. خدا حافظ

میرم بیرون. همون ماشین سرکوچه بود که برام چراغ
میزنه. با ترس و لرز سوار میشم.

در ماشینو که میبندم گاز میده و میره.
دهن باز میکنم تا حرفی بزنم که میکوبه تو دهنم.

_چموش میشی واسه من هاااان؟؟؟

_تورو خدا ولم کن من که کاریت ندارم. چی از جونم
میخوای؟؟

فریادمیزنه...

_خفه...شلوار تو دربیار

با ترس میرم عقب و میچسبم به درماشین.

همونطور که داشت رانندگی میکرد نیم نگاهی بهم
میندازه

_میخوای پیک رو رونه کنم؟

با ترس سرمو تکون میدم.

_پس زود باش...شلوارت کنده باشه.زوددد

با گریه شلوارمو درمیارم.

_شورتت هم دربیار.

خوبه...مانتوت رو یکی جمع کن و پاهاتو باز کن

_تورو خدا مردم میبینن

دوباره میزنه تو دهنم و میگه: خفه... کاری که میگم
و بکن. شیشه ها دودیه کسی نمیپینه زوددد....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_9

با ترس یکمی پاهامو باز میکنم که چنگ میزنه به رون
پام و صدای آخم بلند میشه.

_چرا حرف گوش نمیدی؟؟ میگم پاهاتو باز کن این
ادها چیه ها اننن؟؟؟

_تو..تورو خدا.. ولم کن... تو..تو کی هستی؟؟ از کجا
پیدات شد یهو؟ تو رو خدا .. اذ..یتم ..نک..نکن

بدون توجه به زار زدنم با یه دستش فرمون رو گرفته
بود و دست دیگه اش رو رسوند لای پام و گذاشت رو

شرمگاهم.

ناخودآگاه پاهامو جفت کردم که صدای دادش تو
ماشین پیچید...

_مگه من با تو نیستم کره خرررر؟؟ باز کن تا همینجا
جرت ندادممم

از ترس یکمی پاهامو باز کردم. با دستش میکشید رو
جای حساسم. از شرم و ترس لب به دندون گرفته بودم
و اشک میریختم. که دوباره صداش بلند شد..

_خفه کن زر زرتوووو.. اون موقع که تو پارتی داشتی
لاس میزدی باید فکر اینجاهاشو میکردی...

_فق..ط رفتم ج..جشن... بیار.. بقران.. اول..اولین بارم
ب...بود..تو رو خدا..عکسا رونمی..خوام.. بذار برم..تو
رو خدا

_خفه... خفه صدا نشنوم ازت... عکس که هیچی.. الان
فیلم سوپر دارم ازت که داری از عقب به کسی سرویس
میدی. اگه خانواده ات ببینن چی میگن بنظرت هوم؟

_تو رو جون هرکی دو..س...داری اذیتم ن..کن..

دستشو از لای پام برداشت. یه دستمال جیبش در آورد
و دستشو تمیز کرد.

_هیشششش... ساکت و بیصدا میشینی تا مقصد.

آره خفه شدم... بدبخت شدم با پا گذاشتن تو اون
پارتی لعنتی. برای اولین بار تو شیطنت و نادونی رفتم
یه جشن مختلط و همونجا شد شروع بدبختیم.
عکسایی از من تو اون جشن که شد وسیله دست تهدید
مردی که نه میشناختمش نه حتی اسمی ازش
میدونستم...

از شهر خارج شد. از ترس داشتم جون میدادم. مرگمو
از خدا میخوام...

تا خود مقصد نداشت شلوار و شورت‌مو بیوشم.
وضعیت‌م رقت بار بود.

جلوی یه در بزرگ نگه داشت و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_10

جلوی یه در بزرگ نگه داشت و پیاده شد تا در رو باز
کنه.

از فرصت استفاده کردم و به دور و اطراف نگاه کردم.
هیچی...هیچی اطراف نبود.

نزدیکترین خونه به اینجا نزدیک صد متر فاصله
داشت. خونه‌هایی که با فاصله زیاد از هم بودن و
زمین‌هایی که تا چشم کار میکرد درخت بود.

من اینجا، با این وضعیت تو ماشین این مرد غریبه چکار
میکردم.

تا خواستم در رو باز کنم نشست تو ماشین که از ترس
خودمو جمع کردم. بی توجه به من ماشین رو برد
داخل.

ماشینو خاموش کرد. پیاده شد رفت سمت در. پیاده
شدم و با ترس به اطرافم نگاه کردم. چکار باید
میکردم... اگه فرار میکردم آبرومو میبرد، اگر هم
میموندم مطمئن بودم چیز خوبی در انتظارم نیست...
تو فکر خودم بودم که با صداش به خودم اومدم.

_مانتوتو در بیار

شلوار و شرت پام نبود و فقط همین مانتو بود که جای
حساسم رو میپوشوند

_مگه با تو نیستم . مانتوتو درار بده..یاالله

دستشو دراز کرده بود سمتم و منتظر بود مانتو رو
بهش بدم.

_تو رو خدا.. یکی میاد..

قدم به قدم رفتم عقب و چسبیدم به لبه ی ماشین...
اومد جلو و سینه به سینه ام ایستاد. نفسهای داغش
میخورد تو صورتم.

_آدم نمیشی نه؟ در میاری یا همینجا از خجالتت در
بیام؟؟

اشک عین سیل از چشمام روون بود. با یه اشتباهم تو
چاهی افتاده بودم که روز به روز داشتم بیشتر فرو
میرفتم.

وقتی دید کاری نمیکنم خودش شروع کرد باز کردن
دگمه های مانتوم...

_هیشششش.. آروم باش.. فعلا که کاریت ندارم..

هیشششش

مانتو رو از تنم در آورد و انداخت کنار ماشین. از
خجالت خودمو جمع کردم و پاهامو رو هم آوردم تا
تنمو بپوشونم.

گوشه ی تیشترمو گرفتم دستم تا بکشمش پایین که
کنار گوشم زمزمه کرد:میخوای اونم درش بیارم؟ دختر
خوبی باش. درست وایستا وگرنه عصبانی میشم.

_تو رو ..خ..خدا بذار بر..م

دستمو گرفتم با خودش کشیدم سمت ساختمون. پا
سست میکردم که همراهش نرم. یکباره با خشم برگشت
سمتمو...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_11

به زور منو برد داخل خونه و درم پشت سرش قفل کرد.

دستمو میگیره و میبرتم سمت مبل، با خونسردی میشینه رو مبلو منم رو پاهاش مینشونه.

خیلی برام سخت بود با اون وضعیت جلوش و ایسم اما چاره ای نداشتم.

دستشو به پایین بولیزم میگیره و بولیز و سوتینمو درمیاره.

دستشو میگیرم و میخوام از پاش بلند شم که اجازه نمیده و میزنه تو دهنم.

_نکنه میخوای سگ بشم؟؟

با چشمای اشکی نگاهش میکنم. اما اون بی توجه کامل
لختم میکنه...

منو محکم نگه میداره و تلویزیون و روشن میکنه و
شروع میکنه به تماشای تلویزیون.

توهمین هین با دستاش بدنمو لمس میکرد... حواسش
به تلویزیون بود اما دستش رو روی شرمگاهم گذاشته
بود و هی...

مستاصل شده بود و از ترس نمیتونستم کاری کنم.

به هق هق میافتم که میگه: هیششششش... الان داره
دردت میاد؟؟؟ چرا زرزر میکنی؟

تورو خدا ولم کن. چی میخوای تا بذاری برم؟ هرچی
بخوای بهت میدم

کجا بری؟ تو تا ابد جات بین دستای منه

تورو خدا، بذار لباسو بیوشم

چرا؟؟ تو باید همیشه جلوی من لخت باشی. نافرمانی
کنی آتیشت میزنم...

گریه ام شدت میگیره...

تورو خدا... خواهش میکنم بذار لباس بیوشم. نامحرمی

اوکی. صیغه ات میکنم تا خفه شی. ولی اگه بازم
لجبازی کنی تمام اون فیلما رو میدم دست خانوادت

چی؟؟؟ صیغه؟؟

آره حالا هم خفه شو تا...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_12

–چی؟؟ صیغه؟؟

–آره حالا هم خفه شو تا نزدم کبودت نکردم...

دلم عین سیر و سرکه شروع کرد به جوشیدن. این مرد
چی میگفت؟! صیغه؟!

من چطور میتونستم صیغه این آدم بشم... واقعا
داشتم تو سیاه چاله فرو میرفتم. کاش قلم پام خورد
میشد و هیچوقت از سر کنجاوی به اون مهمونی
نمیرفتم...

–مگه من با تو نیستمممم....

با صدای دادش تو جام پریدم و نگاه وحشت زده ام رو
سمتش دوختم.

این کی از رو مبل بلند شد و من نفهمیدم! منکه رو
پاهاش نشسته بودم!!

هیچی نگفتم و سئوالی فقط نگاهش کردم که فهمید
حرفشو نشنیدم.

بدون اینکه چیزی بگه دستمو گرفت و کشوندم سمت
آشپزخونه ایی که اُپن بود.

وسط آشپزخونه دستمو ول کرد و رفت سمت یخچال.
همینجور که سرش تو یخچال بود شروع کرد حرف
زدن...

یه چیز درست کن بخورم. گرسنمه ،عجله کن

معذب بودم... خیلی معذب بودم.... من لخت بودم و
اون لباس پوشیده.

خودمو جمع کرده بودم و سعی داشتم هر جور شده
برهنگیم رو بیپوشونم. داشتم به دور و برم نگاه
میکردم و دنبال یه راه فراری بودم که دوباره صدای
فریادش تو فضا پیچید...

_درست و ایستایاااا...

هیچ کاری جز اشک ریختن نمیتونستم انجام بدم. حق
حق میکردم و با التماس بهش چشم دوخته بودم تا بلکه
دلش به رحم بیاد و ولم کنه.

_مہتاب میخوای همینجور زر زر کنی؟؟ آره؟؟ میخوای
عصبانی بشم و تنبیهت کنم؟ هوم؟؟ تو اینو میخوای؟؟

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_13

با بغض سری به نشونه نه تگون میدم.

_لال که نشدی به بجای سرت میتونی دهننتو باز کنی و
حرف بزنی.

حالا هم مثل آدم غذا درست کن گرسنمه.

_اما...

_چیزی جز چشم نمیخوام بشنوم فهمیدی؟؟؟

_بله

_حالا هم سریع کارتو بکن

وقتی از آشپزخونه بیرون میره بی صدا شروع میکنم
به گریه و همینطور غذا درست میکردم.

داشتم پیازو هم میزدم تا نسوزه که یه دفعه روغن
میچکه رو شکمم.

از سوزش شکمم جیغی میکشم که اون مرد میاد
سراغم...

_داری چه گوهی میخوریییی؟؟؟

با گریه به شکمم اشاره میکنم.

_سو ختم.. سو ختمممم...

وقتی میبینی رو شکم قرمز شده منو بلند میکنی و از
اشپزخونه بیرون میری.

میبرتم تو حمومو آب سرد و میریزی رو شکم. حق هق
میکردم و سعی داشتم دستشو پس بزنم.

_آروم باش.. آب سرد سوزششو کم میکنی. دست و پا
چفتی ...

_ت..ق..تقصیر...توئه.. لب..لباس..تنم نبود
تو..مجبو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با پشت دست زد تو
دهنم...

_مثل اینکه یادت رفته باید چطور رفتار کنی هوم؟؟
واسه من زبون درازی میکنی آره؟؟؟

—م..من..

انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لبام...

—هیسس . صدا نشنوم ازت.. حالیت میکنم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_14

شیر آبو میبنده و از حموم منومیکشونه بیرون.

در اتاقو باز میکنه و میبرتم تو اتاق...

—دراز بکش.زود

با شنیدن حرفش شدت گریه ام بیشتر میشه.

دیگه نمیتونستم. تمام تنم دردمیکردو نمیتونستم اون لحظه های دردناک و دوباره تحمل کنم.

_تورو خدا ولم کن، من هنوز درد دارم. تورو خدا. من هنوز نمیتونم بشینم. پشتم دردمیکنه. خواهش میکنم...

میاد جلو که از ترس تو خودم جمع میشم.

دستشو میذاره رویینیشو میگه: هیسس... لال، لال...
صدا نشنوم... همین الان رو تخت دراز بکش و گرنه جرت میدم.

برام مهم نیست درد داری یا هر کوفتی حرف گوش ندی کاری میکنم از درد بمیری

با التماس نگاه میکنم...

اما این مرد چیزی از التماس حالیش نبود.

یه دفعه داد میزنه...

_نمیری نههههه؟؟؟

_میرم میرم...تورو خدا...

با ترس میرمو رو تخت دراز میکشم.

_تکون نمیخوری تا پیام.

از اتاق میره بیرون.از ترس هیچ حرکتی نمیکنم.بعد از
چند دقیقه میادو....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_15

بعد از چند دقیقه میاد و کنارم رو تخت میشینه.

از ترس خواستم خودمو جمع کنم که با صدای دادش
تو جام میخکوب میشم...

_تکون بخوری همینجا کاری میکنم عقب و جلوت یکی
بشهه... گمشو دراز بکششش...

خودشو کشید سمتم که با ترس چنگ زدم به ملحفه ی
روی تخت و چشمامو بستمو محکم فشار دادم.

منتظر بودم که هر لحظه به تنم دست بکشه و دوباره با
انگشت بخواد اذیتم کنه که خنکی ایی رو روی شکمم
حس کردم.

با تعجب چشم باز کردم که دیدم داره یه پمادی به
شکمم میماله.

_دفعه ی دیگه خنگ بازی در بیاری و خودتو بسوزونی
طوری تنبیهت میکنم تا کار کردن رو یاد بگیری.

فقط دعا کن رد این سوختگی رو شکمت نمونه وگرنه
بیچاره ات میکنم .

با تعجب داشتم به کاراش نگاه میکردم.

کارش که تموم شد، خواستم بلند بشم که با تشر
برگشت سمتمو گفت: بهت اجازه دادم بلندشی؟؟
هانن؟؟

_من..

_منو دردددد... بتمرگ..

دوباره دراز کشیدم که گفت: برگرد چهار دست و پا شو.
زود...

از ترس قلبم وایستاد... نه.. نه.. خدایا... نه... درد
اونبار هنوز رعشه به جونم مینداخت. با ترس رو تخت
خودمو کشیدم عقب که مچ پامو گرفت و ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_16

مچ پامو گرفت و کشیدم سمت خودش...

_چرا سعی نمیکنی عصبانیم نکنی هوم؟؟ حتما باید
کتک بخوری تا حرف گوش بدی؟ آره؟؟

_تو رو خدا...درد دارم.. هنوز درد میکنه پشتم...

بدون توجه به حرفام منو از شکم خوابوند رو پاهاش.
تا اومدم تکونی بخورم و بلند بشم دستش رو گذاشت
پشت کمرم و با صدای بلندی گفت:تکون بخوری چنان
تنبیهت میکنم که به گوه خوری بیافتی.. یعنی فقط
منتظرم چموش بشی و یه اینچ تکون بخوری از رو
پام...

با گریه سرمو به سمت پاش فشار دادم و سعی کردم
خفه خون بگیرم. از ترس درد اونباری که کشیده بودم
تنم به لرز افتاده بود.

دو طرف باسنمو با دستاش باز کرد که چشمامو محکم
تر رو هم فشار دادمو لبامو چنان گازی گرفتم که طعم
خون رو تو دهنم حس کردم.

انگشتش که به پشتم خورد دیگه نتونستم خودمو نگه
دارم و با صدای بلند تری شروع به گریه کردم.

_خفه خون میگیری یا نه؟؟ اونبارم همینجوری عصبیم
کردی و دردش رو کشیدی ها... بازم میخوای؟؟ آرههه؟؟

همینجور که داشت داد میزد و تهدید میکرد انگشتش
هم فرو کرد پشتم که صدای جیغم بلند شد و به
التماس افتادم...

_گوه خوردمم....تو رو خدا..درد داره..دردد
دارهههه... گوش میدم..هرچی..چی بگی گوش
میدم..تو رو خدا...دریارشش..تو رو خدا!!!

_آروم بگیر

انگشتش رو در آورد و شروع کرد چیزی رو به پشتم
مالیدن. حتما پماد بود. آروم هق هق میکردم و اشک
میریختم.

کاش میتونستم از این منجلاب خودمو بیرون بکشم.
کاش زمان به عقب بر میگشت و من هیچوقت پامو تو
اون پارتی لعنتی نمیذاشتم...

پاشو بشین کارت دارم

بلند شدم و رو تخت نشستم. سعی کردم پاهامو جفت
کنم و تو خودم جمع بشم تا کمتر برهنگیم دیده بشه.
هرچند که این مرد تمام ممنوعه های منو دیده بود و به
تمام بدنم دست کشیده بود ولی باز هم شرم داشتم از
وضعیتم.

خوب گوشاتو باز کن مهتاب چون حرفم رو دوبار
تکرار نمیکنم و تو هم تا الان باید فهمیده باشی چقد
میتونم سگ اخلاق باشم. تو....

#عشق_یا_لذت

#پارت_17

_تو برای همیشه باید مطیع من باشی. من تعیین میکنم
در طول روز چه کارهایی بکنی. کجا بری و هر چیز
دیگه ایی.

هر زمان خواستم باید تو بغل من باشی. هر کاری کردم
نمیخوام مخالفتی از جانبت دریافت کنم وگرنه تنبیهت
میکنم.

_تو رو خدا ... اذیتم نکن... تو ..تو کی هستی

_از این به بعد منو سامان صدا میزنی. الان هم زنگ
میزنم کسی صیغه بخونه برامون. فقط یک کلمه میگی
قبول و تموم

-چی داری میگی... تو رو خدا.. نم..نمیشه.. خانواده
ام..میکشتم... تو رو خدا.. بذار..بذار برم به..به ...کسی
چیزی نمیگم.. تو و خدا...

زار میزدم و با التماس سعی داشتم راضیش کنم تا منو
از اسارت خودش آزاد کنه.اگه صیغه ی این مرد میشدم
ویرون شدن زندگیم حتمی بود... اگه خانواده ام
میفهمیدن که دوروزه تو دستای این مرد میچرخم و
تمام تنم لمس دستای این غریبه رو چشیده حتما سرم
رو میبریدن ... نابود میشدم...

چونمو دو دستش گرفت و سرمو کشید بالا. اشکمو با
اون یکی دستش پاک کرد و رو چشمامو بوسید.

سر خم کرد زیر گوشم و آروم لب زد:اگه دختر خوبی
نباشی و بعد خوندن صیغه جواب مثبتت رو نشنوم
،فیلم خوشگلست رو میفرستم واسه خانواده ات.
اونوقت واقعا عذاب میکشی. ولی اگه دختر خوبی
باشی، میشی معشوقه ی من. ملکه ی قصر من... هر

چیزی که بخوای برات فراهم میکنم. بهتره دختر خوبی باشی...

گاز آرومی از لاله ی گوشم گرفت و سرش رو بلند کرد .

تلفن رو گرفت دستش و شروع کرد زنگ زدن. صدا رو گذاشت رو پخش...

با هر صدای بوق بند بند تنم جدا میشد. تو دلم دعا میکردم کسی جواب نده ولی با صدای الوی اونور خط فهمیدم زندگیم قراره زیر و رو بشه.

خطبه خونده شد و من از ترس آبروم بله ایی گفتم که شد پیش زمینه ی یک عمر آوارگیم و ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_18

ملحفه ی رو تخت رو دورم پیچیده بودم.

گوشه ی تخت کِز کرده بودمو در حالیکه زانو هام جمع کرده و سرم روشن بود، آروم و بی صدا اشک میریختم.

نیم ساعتی میشد که رفته بود و درم پشت سرش قفل کرده بود.

تو این اتاق گیر افتاده بودم و هیچ راهی برای فرار نداشتم. حتی پنجره ی اتاق حفاظ داشت و نمیشد از پنجره برم بیرون. این خونه هم اینقدر جای پرت و دوری بود که مطمئن بودم صدام تا صد کیلومتری هم به گوش کسی نمیرسه.

تو فکر بدبختیهام بودم که با صدای چرخش کلید تو در سر بلند کردم و با وحشت نگاهمو به در دوختم...

—پاشو بیا

بیشتر خودمو کشیدم گوشه تخت. خودش اومد جلو و
با خیره شدن بهم یکباره رنگ نگاهش برگشت..

—این چه وضعیه هااااا؟؟ مگه نگفتم زر زر نکنن؟؟
حرف نمیفهمیییی؟؟ چشمت چرا اینجوری شده؟؟ با
تو نیستم مگه؟؟

—م...م...ن...من...

—من و زهرمارررر... گمشو بیا اینجا ببینمممم...

با صدای دادش اشکام شدت گرفت. دستشو دراز کرد
سمتمو بازومو گرفت.

کشیدم سمت خودش که ملحفه گیر کرد زیر پامو و از
دورم باز شد.

_انگار خوشت میاد تنبیه بشی آره؟؟ اوکی... تربیتت
میکنم...

کشیدم سمت در که پا سست کردم و با التماس شروع
کردم حرف زدن...

_ن..نه.. تو رو خدا.. غل..غلط کردم..

با پشت دست کوبید تو دهنم.. مثل هربار...

_اینبار رو تنبیهت نمیکنم ولی دفعه ی دیگه کاری
میکنم از درد زمینو گاز بگیری. حالت شد؟؟

با ترس سر تکون دادم.

_دیگه نبینم گریه تو و گرنه سگ میشم... زود باش
تمومش کن...

تند تند با دستامو کشیدم رو صورتم تا اشکامو پاک کنم
و مانع ریزششون بشم ولی مگه دست خودم بود...

همینجور که بازوم تو دستش بود از اتاق بردم بیرون.
نشست رو مبل و منو جلوی خودش نگه داشت. دستمو
گرفتم جلوم که با شدت دستمو پس زد .

یه مشما کنارش روی مبل بود . برش داشت و

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_19

یه مشما کنارش روی مبل بود. برش داشت و از داخلش
یه دست لباس زیر در آورد.

_بیا جلو

از ترس تو جام میخکوب شده بودم. میترسیدم
نزدیکش برم. چکار میخواست بکنه؟ من از این مرد
غریبه که یکباره تو زندگیم افتاده بود و تمام زندگیمو
زیر و رو کرده بود وحشت داشتم...

—مگہ من با تو نیستم؟ بیا جلو تا سگ نشدم

می..میخوا..ی چکار..کن..کنی؟

بدون توجه به حرفم، خم شد جلوتر و مچ دستمو گرفت.

کشیدم جلوتر. درست روبروش بودم و بدنم کامل تو نقطه ی دیدش بود.

تا خواستم دستمو دوباره بذارم جلوم تا خودمو
 بپوشونم صدای دادش تنمو لرزوند...

برشش دالرر... فقط دستت رو بذار روش تا چنان جرت بدم که نتونی رو پا بمونی.

فقط میتونستم اشک بریزم به حال بخت بدم...

با انگشتش رو شرمگاهم کشید که از خجالت و حقارت
چشمامو محکم رو هم فشار دادم و لب به دندون

گرفتم.

پاتو بیار بالا

با صداش چشم باز کردم و دیدم شورت رو نگه داشته
تا بیوشمش. خم شدم تا ازش بگیرم و بیوشم...

میپوشم خود...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بازمو گرفتو نشوندم
روپاهاش.

تو آدم نمیشی... نمیفهمی وقتی میگم مطیع باش
یعنی چی... باز کن پاهاتو... باززز

از ترس داشتم سخته میکردم. بدجور عصبانی شده
بود.

مگه با تو نیستم؟؟ هان؟؟ باز کن پاهاتو زود..

با ترس آروم پامو باز کردم که سیلی محکمی با دستش
روی شرمگاهم زد .

از درد تو خودم جمع شدم و پاهامو جفت کردم.

_کی گفت جفت کنی پاتو هان؟؟ هنوز تنبیهت مونده...
یا الله بازش کن... چنان سرخت کنم تا چموش بازی
یادت بره.. زود باشش..

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_20

با ترس پاهامو باز میکنم دوباره شروع میکنه به
زدن.چندتا محکم توشرمگاهم میکوبه و دست
برمیداره...

اشکام از این همه حقارت روگونه ام میچکید.

خودش اون لباسای زیر و تنم میکنه.

ازجاش بلند میشه ومیره سمت تلفن و غذا سفارش
میده.حدود یه ساعت بعد غذا رو میارن. با اینهمه
فاصله از شهر تعجب نداشت اینقدر دیر اومدن
سفارشش.

میلی به خوردن نداشتم.فقط میخواستم هرچه زودتر
از این خونه برم. میخواستم تو خونمون باشم و تو
اتاق خودم..

_بیا غذاتو بخور.

_نم...ی..خورم

_منو سگ نکن بیا بشین غذا کوفت کن

_گرسنه نیستم

با فریادش ازجا میپرَم.

_تو آدم نیستی مگه؟؟؟حتما باید تنبیهت کنم؟؟؟

_آخه...آخه...خانوادم نگران میشن باید برم تورو خدا
بذار برم.دیرم شده

با گریه ازش خواهش میکردم که اجازه بده از اون
جهنم برم

_تا غذاتونخوری اجازه نمیدم بری

چیزی نمیگم فقط با بغض غذا رومیکشم سمتمو شروع
میکنم به خوردن.

غذا که تموم میشه تند تند خودم وسایلارو از روی میز
برمیدارم وتمیزش میکنم

_حالا میشه بریم؟؟

_نه...

_خواهش میکنم

—ساکت میخوام استراحت کنم.

یکم که میگذره دوباره صداش میکنم اما توجه نمیکنه.

اون بیخیال داشت تلویزیون تماشامیکرد و من حرص میخوردم.

انقدر صداش میکنم که آخرش با اخم سرشو
برمیگردونه سمتم و میگه:هروقت من بخو اجازه
میدم.پس ساکت شو و زر نزن...

بی صدا گریه میکنم و نمیفهمم کی همونطور با گریه
خوابم میبره

با حس نوازش دستایی لای موهام از خواب بیدارمیشم
و میبینم که غریبه بالای سرم ایستاده

—پیوش ببرمت خونه

خیلی سریع قبل از اینکه پشیمون بشه لباس میپوشم.

جلوی در خونه همینکه میخوام پیاده بشم دستمو
میگیره

_صبرکن. از فردا هر جا خواستی بری، حتی دم در بایداز
من اجازه بگیری. و گرنه دمار از روزگارت درمیارم. دست
از پا خطا کنی بیچاره ات میکنم. تو که نمیخواهی
خانوادت از خونه پرتت کنن بیرون؟؟؟

با ترس سرمو به چپ و راست تکون میدم و شماره ایی
که بهم داد رو ازش میگیرم.

به سمت خونه میرم. درو باز میکنم و میرم داخل اما
میبینم که....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_21

درو باز میکنم و میرم داخل که میبینم خونه شلوغه.

یعنی کی الان خونمون بود. به شانس بد خودم لعنتی
فرستادم و رفتم داخل.

تمام تنم درد میکرد و الان تنها چیزی که احتیاج داشتم
دو تا قرص مسکن و چند ساعت خواب بدون سرو صدا
بود.

_مهتاب مادر اومدی؟؟ بیا عموت اینا اومدن.. بیا مادر

با شنیدن اسم عمو پاهام سست شد و نزدیک بود
بیافتم زمین که با کمک دیوار خودمو رو پا نگه داشتم.

سعی کردم صدامو صاف کنم و خودمو نگه دارم...

_سلام.. خوش اومدن، الان میام

آروم رفتم تو اتاقم تا خودمو جمع و جور کنم. بین
اینهمه بدبختیم فقط بودن پسر عموم رو که از بچگی
به قول فامیل ناف برش بودم رو کم داشتم.

اگه اون مرد میفهمید، چکار باید میکردم..

اگه خانواده عموم و پسر عموم میفهمیدن، چه بلایی
سرم میومد..

بهتر نبود خودمو میکشتم تا از این مخمصه راحت
میشدم؟؟

_مهتاب مادر بیا دیگه.. یه ساعته منتظرن.. بیا زود
باش آبرومون رفت

با صدای مادرم از فکر اومدم بیرون و با غصه نگاهش
کردم. اگه میفهمیدن چه بلایی سرم اومده.. اگه اون
عکسا و فیلما رو میدیدن ... وقتی با یه ساعت دیر
رفتیم پیش مهمونا بی آبرو میشدیم پس با دیدن اون
فیلما حتما منو میکشتن.

_دارم میام. شما برید

بغض به گلوم چنگ میزد.مادرم که از اتاق رفت .
قوطلی قرص ارامبخشی که تو کشوی کنار تختم بود رو
در آوردم.

بهتر بود کار رو تموم میکردم و همینجا جلوی بی
آبرویی رو میگرفتم.

در قوطلی رو باز کردم که گوشیم زنگ خورد. بی اعتنا
ریجکت کردم که پیامی اومد.

پیامو باز کردم و با هر کلمه ایی که میخوندم بغضم
بیشتر و بیشتر میشد....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_22

یه قطره اشک رو گونم میچکه،که پاکش میکنم.

همینطور به گوشی تو دستم نگاه میکنم و پیامای مرد
غریبه رو میخوندم که گوشی تو دستم زنگ میخوره.

همینکه دکمه برقراری تماسو میزنم. یهو دراتاق باز
میشه و پسر عموم بدون اجازه میاد داخلو صدام
میکنه.

_مهتاب جان افتخار نمیدی بیای؟

با استرس نگاهش میکنم...

والای یعنی شنید؟؟؟

با شنیدن صداش از پشت گوشی میفهمم که شنیده و
این یعنی بدبختی من...

_دماری ازت دربیارم که به گوه خوردن بیافتی.

با ترس میگم: الو.. الو.. الو

صدایی جز بوق های ممتد گوشی نمیشنوم.

خدای من تلفن و قطع کرده بود.

با ترس بلند میشم اما همون لحظه سرم گیج میره و
پسر عموم منو میگیره.

تو عالم بیهوشی حس میکنم که صدای اون مرد و
شنیدم.

چشم که باز میکنم میبینم خودشه. همون مرد، همون
کابوس زندگیم.

دستشو کنار صورتم میذاره آروم لبامو نوازش میکنه.

اوخ اوخ اوخ... مهتاب جون حرف گوش ندادو
میخواه ادب بشه. حیف که الان مریضه...

با ترس میخوام بلند بشم که....

#عشق_یا_لذت

#پارت_23

با ترس میخوام بلند بشم که دستشو میذاره رو سینه
ام و مانع بلند شدنم میشه.

_فعلا بخواب.. بعد سر فرصت به حسابت میرسم

من کجا بودم؟! اون... اون چطور بالا سرم بود؟! پس
خانواده ام!!

_تو الان بیمارستانی. حالت بهم خورد و فشارت افت
کرد. خانوادت هم رفتن داروهاتو بگیرن. منم بالا سرتم
چون پزشکم. البته شیفتم نبود ولی بخاطر

با ترس و تعجب داشتم نگاهش میکردم. اون چطور
فکر منو خوند...

خم شد رو صورتم که از ترس خودمو کشیدم عقب و
صدای جیغم بود که بلند شد...

—دختره ی نادون چکار کردیی؟؟

همون موقع در باز شد و پسرعموم اومد داخل اتاق...

—مہتاب چی شده؟ آقای دکتر.. م...

—بیرونن... برو بیرونن آقا||

صدای داد اون مرد بود که داشت پسر عموم رو بیرون
میکرد و دست منو محکم تو دستش نگه داشته بود.

دستشو گذاشت رو زنگ بالای تخت و فشارش داد.

همینجور که دستم تو دستش بود با خشم از لای
دندونای کلید شده اش غرید: مرخص که شدی طوری
تنبیہت میکنم... طوری جرت میدم به غلط کردن
بیافتی مہتاب.. کاری میکنم هرجا این پسرہ ی الدنگ

رو دیدی از 6 کیلومتری از یاد دردی که قراره زیر من
بکشی فرار کنی ازش...

طوری زیرم تنبیهت میکنم که نتونی تو دسشویی هم از
درد ناله کنی..

با هر حرفش اشکم شدت میگرفت.. حتم داشتم تمام
این بلاها رو سرم میاره...

تا اومدم دهن باز کنم و التماسش کنم در باز شد و

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_24

در باز شد و پرستار اومد داخل.

_آقای دکتر چیشده؟

—سریع وسایل پانسمان و بیارین. با آنژیوکت رگش
آسیب دیده.

پرستار میره و به سرعت برمیگرده.
دستامو داشتن پانسمان میکردن.

یه لحظه دستم درد گرفت اما از ترس این غریبه چیزی
نگفتم.

بعد از پانسمان دستم دکتر خطاب به پرستار
میگه: امشب باید بمونه و فردا مرخصه. حالا هنم یه
سرم بزنیید بهش. افت فشار داره هنوز.

—پرستار چشمی میگه

دکتر یا اون غریبه نگاه وحشتناکی بهم میندازه و میره
سمت در. وقتی که میخواد بره بیرون یه دفعه
برمیگرده...

—شما سُرْم و بیارید من رگ میگیرم.

پرستار میره و اون با یه لبخند خبیث برمیگرده سمت من. وقتی اون لبخندشو میبینم میفهمم که یه نقشه شومی تو سرشه.

نزدیکتر میاد و مچ پاهامو تو دستش میگیره. با ترس میرم عقب که محکم تر منومیگیره.

با بغض و صدای لرزون شروع میکنم حرف زدن

_تورو خدا میخوای چیکار کنی؟؟ همه میبین، خواهش میکنم کاریم نداشته باش...

همون لحظه در باز میشه و پرستار با شرم تو دستش میاد داخل.

از ترس سخته میکنم و میام پاهامو بکشم عقب ولی اون فشاری به مچ پام میده و ول نمیکنه.

بی خیال برمیگرده سمت پرستار

– خانم رضایی وسایلو آماده کن من رگو میگیرم.

– از پاش میخواین رگ بگیرین؟

– آره.. رگ اون دست که آسیب دیده

– خب میشه از اون یکی دست رگ گرفت. آخه پا دردش
بیشتره. واسه دستشویی رفتن به مشکل میخورن.

تشری به پرستار میزنه..

– دخالت نکنین خانوم. کارتونو انجام بدین.

بعد با عصبانیت رگ پامومیگیره که باعث میشه اشکم
دریاد. همونطور که پرستار گفته بود درد داشت اما این
چیزی از انسانیت سرش نمیشد.

پرستار وسایل و جمع میکنه و با هم از اتاق میرن
بیرون.

جلو در دکتر یا همون مرد برمیگرده سمتمو آروم طوری
که پرستار نشنوه میگه: 2 نصف شب میام سراغت
منتظرم باش....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_25

تا ساعت دو که اون مرد گفته بود میاد سراغم هزار بار
مردم و زنده شدم.

دلم عین سیر و سرکه میجوشید. میدونستم چیز خوبی
در انتظارم نیست ...

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی ساعت دو شد. دقیقا سر
همون ساعت ،گوشی مادرم زنگ میخوره.

مادرم تا بلند میشه میره سمت در، با ترس میپرسم: کجا
میری مامان؟؟؟

—ميام مادر، وایستا ببینم چی میگن

از اتاق میره بیرون...

دو دقیقه بعد در باز میشه و اون مرد میاد داخل. با دیدنش ناخودآگاه به گریه میافتم.

میاد جلو دستشو میذاره رو لبام

—هیششششش...آروم باش.

با شصتش آروم میکشه رو صورتم و اشکامو از روی صورتم پاک میکنه

—از تنبیه میترسی؟

تندتند شروع میکنم به حرف زدن.

—تورو قرآن اذیتم نکن. به خدا اون پسر عموم بود پشت خط صدا شو شنیدی....اومده بودن خونمون مهمونی.

اونم اومد که صدام کنه برم پایین. من تو اتاق بودم..
میخواستن شام بخورن اومده بود منو صدا کنه...
بقران عموم اینا اومده بودن خونمون... بخدا دروغ
نمیگم...

همه چیز و براش تعریف میکنم به جز اینکه از بچگی
اسم پسر عموم روی منه.

باتموم شدن حرفم اون غریبه کنارم رو تخت میشینه.

_دراز بکش بلوزتو بده بالا.

_نه توروخدا همه رو راست گفتم. الان مامانم میاد... تو
رو قران اذیتم نکن...

آروم هلم میده رو تخت و خم میشه روم.

بولیزمو میگیره و میکشه بالا که همون لحظه صدای
پایین کشیدن دستگیره درمیاد و....

#عشق_یا_لذت

#پارت_26

دستگیره در پایین میاد و در باز میشه.

صدای مادرم میاد. قبل اینکه داخل اتاق بشه کسی
صداش میکنه که اونم دوباره در و میبندد و میره.
ندیده بود مارو ولی بدنم عین بید داشت میلرزید از
ترس...

اون غریبه دستشو میذاره روسینم که دستشو میگیرم
و پسش میزنم با گریه میگم: مادرم...مادرم...

محکم هلم میده سمت بالشو دوباره دستشو میذاره
رو سینم.

با خشونت سینمو فشار میده که آخ بلندی میگم.

لباشو میذاره رولبامو وحشیانه میبوسه.

گاز محکمی از لبم میگیره جوری که از دردش اشک
تو چشمام جمع میشه.

بلند میشه اما صداشو میشنوم...

_هیچوقت حق نداری روحرف من حرف بزنی و پسم
بزنی. تو باید کامل در اختیارم باشی و گرنه بدجور ادبت
میکنم. خودت میدونی که از پشت چقدر درد داره...
دردشو چشیدی...

سرشو بلند میکنه و زل میزنه تو چشمام و همونطور هم
بولیزمو میده پایین

_دیگه نبینم اون پسر عموت دور و برت باشه. باهاش
هم کلام بشی پوستتو میکنم.

یهو در باز میشه و مادرم میاد داخلو از وجود دکتر
نگران میشه.

با هُل میا جلو...

_اع آقای دکتر.چیزی شده؟؟اتفاقی افتاده؟؟؟

_نگران نباشین حاج خانوم،چیزی نیست.

داشتم رد میشدم گفتم حال مریضم بپرسم

_خیر ببینی جوون.انشالله خوشبخت بشی

نامحسوس بدون جلب توجه بر میگرده سمتمو

چشمک میزنه

_دعا کنین یه دختر حرف گوش کن به تورم بخوره

حاج خانوم

_انشالله هرچی خدا بخواد همون میشه.

اون مرد لبخندی میزنه و میره از اتاق بیرون.

صبح مامان میره تا کارای ترخیص و انجام بده که

همون لحظه عمواینا میرسن. از شانس بد من پسر

عموم هم‌باهشون اومده بود.

بعد از انجام کارا میرم از بیمارستان بیرون. پسر عموم و مادرم داشتن کمک میکردن تا تو ماشین بشینم که همون لحظه میبینم یه ماشین از پارک داره درمیاد.

ناخودآگاه توجهم به ماشین جلب میشه.

به ماشین نگاه میکردم که شیشه میاد پایین...

وای اون مرد بود که با چشمای خشمگین و با اخم نگام میکرد.

بدون اینکه چیزی بگه پاشومذاره رو گاز و میره.

تو دلم داشتم زار میزدم و به این شانس گندم لعنت میفرستادم.

پسر عموم میشینه پشت فرمون و حرکت میکنیم. یکم از مسیر و که میریم صدای اس گوشیم بلند میشه.

پیام و باز میکنم و میبینم که توش نوشته....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_27

پیامو باز میکنم و میبینم توش نوشته:

حالا که حرف نمیفهمی، منم راه های بهتری بلدم. امروز
ساعت سه جایکه آدرسش رو واست میفرستم منتظرم
. میدونیکه اگه نیای چی میشه؟؟؟

با دیدن پیام ترس تمام وجودمو میگیره.
من چطور باید از دستش خلاص میشدم.

با صدای پسر عموم سرمو از روی گوشی بلند میکنم.

_چیزی شده؟؟؟مهرباب جان انگاری یه دفعه رنگت
پرید.خبر بدی شنیدی؟؟

نه... نه... چیزی نیست. خوبم

اونم دیگه حرفی نزد. وقتی به خونه میرسم دوش
میگیرم و روتخت دراز میکشم.

حالا چطور بگم من باید برم بیرون. خدایا خسته شدم.

با صدای مادرم که ازم میخواست تا برم برای ناهار از
اتاق بیرون میرم.

بعد از خوردن ناهار با احتیاط میگم:
مامان من بعد از ظهر میخوام برم بیرون

—چییی؟ کجا؟ تو تازه از بیمارستان اومدی

—مامان چیزی نیست من خوبم. الکی شلوغش نکن

با اخم نگام میکنه و چیزی نمیگه. و این یعنی اجازه
صادر شد.

ساعت دو لباس میپوشم و ناچار میرم خونه اون
غریبه. وقتی میرسم در خونس زنگ میزنم که در و
باز میکنه و میرم داخل.

_به...به...مهدتاب خانوم چه حرف گوش کن شده.

یه دفعه فریادمیزنه...

_مگه نگفتم اون پسره حق نداره بیاد سمت؟؟هااان؟؟
بیا داخل تا بهت بفهمونم..

_خواهش...

_صدا ازت نشنوم وگرنه تیکه تیکه ات میکنم.

مچ دستمو میگیره و منو میکشونه داخل و در رو پشت
سرش قفل میکنه...

_اونارو دربیار و همینجا رو همین مبل دراز بکش

وقتی میبینی همونطور نگاش میکنم میاد جلو سیلی
تو گوشم میزنه.

_در میاری یا لباسو تو تنت جرش بدم؟؟

_تو کی هستی؟؟ چرا دوست داری عذابم بدی؟؟ لعنتی
ولم کن... ولم کنن

اومد جلو و یقه ی لباسمو تو مشتش گرفت و با یه
حرکت چسبوندم به دیوار...

_واسه کی صداتو بردی بالا هان؟؟ واسه کییییی؟؟؟؟

تمام جسارتمو جمع کردم و خیره شدم تو چشماش

_تو بختک شدی تو زندگیم..داری عذابم میدی. ازت
شکایت میک...

حرفم تموم نشده بود که چنان با پشت دست زد تو
دهنم که طعم شوری خون رو حس کردم.

_الان جوری به گوه خوری میندازمت که اسم خودتم
یادت بره..

از موهام گرفتمو کشوندم سمت اتاقی ...

_خب حالا وقت تنبیه مهتاب جون شده.
باباش این گل دختری خوب ادبش نکرده . من باید
ادبش کنم...

میاد جلو ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_28

میاد جلو و شروع میکنه جر دادن لباسام توی تنم.

دست و پا میزد و تقلا میکردم ازش دور بشم و مانع
کارش بشم ولی اجازه نمیداد.

گوشه دیوار قفل‌م کرده بود و با هر بار شلنگ تخته
انداختن من میزد تو دهنم و نمیذاشت از زیر دستش
تکون بخورم.

الان که جرت دادم میفهمی چطور باید با من حرف
بزنی...

مانتو رو پاره میکنه و بولیزی که از زیر مانتو پوشیده
بودم رو واقعا تو تنم جر و اجرش میکنه.

عین بید داشتم می‌لرزیدم. دیگه کم آورده بودم و بیشتر
از اینکه بخوام باهاش بجنگم سعی داشتم خودمو فقط
حفظ کنم از ضربات دستش.

حس میکردم از تو دهنی‌هایی که بهم زده لب و دهنم
ورم کرده بود.

رد انگشتاش از فشاری که به بازو هام می‌آورد و تو
مشتش میگرفت، باقیمونده بود

پرتم کرد رو تخت و خیمه زد رو تنم. تا بخوام واکنشی
نشون بدم. قفلم کرد .

دست برد سمت شلوارمو و کامل از تنم در آورد.

دستشو از روی شو..رتم گذاشت روی شرمگاه.م

_اینبار از کجا هان؟؟ منکه میگم همون قبلیه تا از
دردش، ادب بشی...

تا برم گردوند شروع کردم جیغ کشیدن

بی توجه به جیغام لباس زیرمم از تنم در آورد. با پایین
تنه ی کاملاً برهنه دمر رو تخت دراز کشیده بودم و اون
مرد هم هیچ جوهره اجازه نمیداد از زیرش کنار برم.

_شل کن و باز کن تا کمتر زجه بزنی...

تا انگشتش رو گذاشت پشتم در باز شد و صدای فریاد
یه زن....

—زن خیابونی آوردی؟؟ سامان تو.... تو ...

همینجور که نگاهش خیره به من بود و مخاطبش اون
مرد.... داشت حرف میزد

—این دختر رو از کجا آوردی؟؟ خودتو با این کثافت
سرگرم کردی؟؟ سامان تو داری چکار میکنی با خودت
؟؟

—برو بیرون سنا... برو بیروننننن

—نمیرم... نمیرم .. این دختر نباید اینجا باشه

با خشم اومدم سمتم و چنگ زد به موهام.
اینقدر یکباره و بی مقدمه اینکارو کرد که نتونستم هیچ
واکنشی نشون بدم و در حالیکه موهام تو مشتش بود
افتادم روی تخت.

_تو داری چه گوهی میخوریییی؟؟؟ ولش کن
بیینمممم...

هنوز حالم از دیروز کاملاً خوب نشده بود....

ضعف و تمام فشارهایی که بهم اومده بود . باعث شد
چشمام باز هم سیاهی بره و دیگه هیچی متوجه
نشم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_30

با نوازش دستی رو موهام چشم باز کردم. اولش فکر
کردم تو خونه ام و روی تخت خودم ، ولی وقتی
چشمم به اون مرد افتاد فهمیدم هنوز تو همون
جهنمم...

قطره اشکی از گوشه چشمم راه گرفت که با سر
انگشتش پاکش کرد.

خم شد رو صورتم که از ترس چشمم رو بستم و تو
خودم جمع شدم. آروم گوشه ی لبم رو بوسید...

_باز کن چشمتو. کاریت ندارم

آروم چشم باز کردم و خیره شدم بهش.

_م..من باید برم... خانوا..دم...

بغض و ضعفم نمیذاشت تا درست حرف بزنم. خیلی بی
حال بودم. سعی کردم بلند شم که سوزشی تو دستم
حس کردم..

_آروم بگیر نذار سگ بشم دوباره. بخواب. این سُرَم که
تموم شد میرسونمت خودم. حالا هم بیا اینا رو بخور
حوصله نعلش کشی ندارم...

به دستش نگاه کردم. یه بشقاب جگر کباب زده بود.
هه... این آدم که نه میشناختمش نه میدونستم چطور
یهو از زندگیم سر در آورده خودش پیام آور مرگ بود
برام. اونوقت جگر کباب میزد واسم؟

—اون.. اون دختر...

بی توجه به من یه جگر از تو بشقاب برداشت و گرفت
جلوی دهنم...

—زود باش.. باز کن دهنتو

دهن باز کردم و جگر رو خوردم

—خب میگفتی... اون دختر چی؟

یکم نیم خیز شدم و به تاج تخت تکیه دادم. نگاهمو
دو ختم بهش تا واکنشش رو از حرفی که میخواستم
بزنم، ببینم

_اون دختر....

ĩ

#عشق_یا_لذت

#پارت_31

_اون دختر...زنت بود؟؟

_نه

_دوست دخترت بود؟

_نه

_پس کی بود؟؟

_به تو مربوط نیست

دوباره تیکه ایی دیگه از جگر انداخت دهنم...

ـباشه به من مربوط نیست. ولی ببین...

ـبهت گفته بودم اسمم سامانه

ـباشه ... ببین اون دختر خیلی از من خوشگلتر بود.

هم ... هم از من خوشگلتره هم .. هم اینکه معلومه

خیلی دوستت داره

چشماشو ریز کرد و خم شد سمتم...

ـخب؟ که چی؟؟

با بغض و بیچارگی شروع کردم گفتن... شاید نجات

پیدا میکردم از دستش... شاید آزادم میکرد از این

اسارت وحشیانه..

ـمنو ول کن .. اون خیلی بهتر از منه.. چرا نمیری

سراغ اون؟ چرا با اون نمیخوابی و ارض...

هنوز حرفم تموم نشده بود که محکم کوبید تو
دهنم.جوری محکم که یه لحظه چشمام سیاهی رفت از
ضرب دستش

_اینو زدم که لال بشی و...

با تموم شدن حرفش دوباره با پشت دست محکم تر از
قبل کوبید تو دهنم...

_و اینو هم زدم که دیگه بزرگتر از دهنه حرف نزنم.
تو جات اونجاییه که من میگم. من صاحب اختیارتم.
مثل اینکه یادت رفته تو صیغه ی منی. انگار خیلی بهت
راحت گرفتم. چطوره جور دیگه ایی بهت بفهمونم من
چکاره توام

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_32

الان حالیت میکنم من کی ام. خیلی پررو شدی، زبونتو
باید کوتاه کنم انگار.

خیمه میزنه روم. با یه دستش آروم اون دستی که سُرُم
توش بود رو نگه میداره و با پاهاش پاهامو قفل میکنه.

شروع میکنه به بوسیدن و گاز گرفتن لبام، بعد گوشم
و... بعد گردنم...

همینطور پایین میاد....

از لخت بودنم جلوش خیلی معذب بودم زبونشو رو
نوک یکی از سی*نه هام میکشه و اون یکی رو با
دستاش فشار میده.

از برخورد زبونش و حرارت تنش حالم داشت زیرو رو
میشد... تنم به پیچ و تاب افتاده بود و نفسهام تند
شده بود.

بعد اینکه حسابی با تنم ور رفت سر بلند میکنه و
همینجور که تو چشمام خیره بود، با یه دستش محکم
دستی که سرم داشتو نگه میداره و با دست دیگه زیپ
شلوارشو باز میکنه.

بی صدا اشک میریختم. اما اون به کارش ادامه
میده. پاهامو باز میکنه و خودشو بین پاهام جابجا
میکنه.

به سختی لب باز کردم تا التماسش کنم و مانع کارش
بشم...

_گوه خوردم.. تو رو هرکی میپرستی.. بدبختم نکن...
ن...

بی توجه به من با پایین تنه ی لخت بین پام میمونه. با
دستش به شرمگاهم میکشه. که چشمامو میبندم و
فقط زار میزنم.

تو حال زارم بودم که میبینم کنار میکشه. فکر کردم
دلش به حالم سوخته ولی وقتی پایین تنه ی خونیم رو
میبینم....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_33

با دیدن خون دیونه میشم. شرمو از دستم میکشم و
شروع میکنم جیغ زدن...

_ خدا لعنتت کنههه.... دختریمو ازم گرفتیییی

با صدای فریادش ساکت میشم...

_ خفه شو تا خفت نکردم. کاری نکن همین الان که
پریودی پردتو بزنم و جوری جرت بدم که از درد ناله
کنی...اونوقت تا عمر داری دردش یادت میمونه.

با تعجب نگاهش میکنم...

_مگه کاری نکردی؟؟؟ پس !!

بی توجه به منو حرفی که زدم دستمو میگیره و بلندم میکنه. داشتم میافتادم که دست میندازه زیر زانو و کمرمو بغلم میکنه.

دری رو باز میکنه و منو میبره داخلش.

حمام بود. میذارتم زمین که بدنم بی اراده شروع میکنه به لرزیدن و میزنم زیر گریه...

_اذیتم نکن. بخدا حالم خوب نیست.

دوباره داشتم میافتادم که بغلم میکنه و میبرتم تو وان. کنار گوشم میگه:

_5دقیقه فقط 5دقیقه هیچ حرفی نزن. فقط صدای نفسهاتو بشنوم. نه حرف اضافه دیگه ای. تواین 5دقیقه

حرف بزنی توهمین حمام چالت میکنم.

تو وان میخوابونتم....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_34

تو وان میخوابونتم و خودشم بلوزشو درمیاره ومیاد
تووان...

آروم آروم زیر دلمو میماله.خیلی غیر ارادی خودمو
جمع میکنم.لاله گوشمو میبوسه و صداشو کنار گوشم
میشنوم.

_بسه...نذار عصبی بشم،جون توتنت نیست....یکم آروم
بگیر، بهتر شدی بعد شلنگ و تخته بنداز.

منم چون دیگه توانی برای اعتراض نداشتم چشمامو
میبندم.

کم کم چشمام از خستگی گرم میشه و خوابم میبره.

چشم که باز میکنم چنان با وحشت سر بلند میکنم که
سرم محکم میخوره به چیزی.

دستمو میذارم رو سرمو ماساژش میدم.

سرشو میاره جلو و آروم زیر گوشم میگه: آروم تر دختر
چته تو؟؟؟

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه دست
میداره زیر چونمو صورتمو برمیگردونه سمت خودش.

پیشونیمو خوب نگاه میکنه...

— چیزی نشده. فقط یکم قرمز شد.

رو صورتم خم میشه و پیشونیمو آروم میبوسه

_ ولی فکر کنم شیشه ماشینم شکست...

لبخندی میزنه و میگه: حالا هم آرام و بدون وحشی
بازی بروخونتون.

دستمو سمت دستگیره میبرم که میگه:
گوشیت در دسترس باشه. زنگ بزنم یا پیام بدم جواب
ندی تیکه بزرگت گوشته

دوباره میام تا از ماشین برم بیرون که قفل مرکزی رو
میزنه.

این دفعه با ترس برمیگردم سمتش...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_35

– نشنیدم بگی چشم

با ترس و صدای لرزون جوابشو میدم.

– چشم. برم حالا؟؟؟

قفل و میزنه...

– برو مواظب باش

باشه ای میگم و از ماشین میرم بیرون.
وارد خونه که میشم یسره میرم تو اتاقم.

مادرم صدام میکنه...

– مهتاب بیا غذا بخور

توجهی نمیکنم فقط مانتومو درمیارم و رو تخت دراز
میکشم و میرم زیر پتو.
با شنیدن در اتاق خودمو به خواب میزنم

پدرم میاد داخل و کنارم میشسنه. پیشونیمو میبوسه.

آروم با خودش حرف میزنه.

_پشیمونم از اینکه ناف بر بچه داداشم کردم. دلم
نمیخواه الان شوهرت بدم.

مادرم میاد تو اتاق و همینکه میخواد بلند حرف بزنه
پدرم میگه: هیسسسس... خوابه

_تب نداره؟ صورتشو دست بکش ببین تب نداره

با احساس دستای پدرم روی صورتم بغض گلمو
میگیره. اما خودمو نگه میدارم.

کمی تو اتاقم میمونن و بعدمیرن بیرون.
با رفتنشون تو خودم مچاله میشم و آروم شروع میکنم
به گریه کردن.

تو حال خودم بودم و داشتم گریه میکردم که صدای
ویریه گوشیم از کنار تخت میاد.....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_36

با ترس گوشیمو از کیفم درمیارم.

با دیدن اسم سامان تعجب میکنم.حتما کار خودشه که
اسمشو توگوشیم سیو کرده.

گوشیمو جواب میدم...

_بله؟؟؟

_خوبی؟؟

تا صداشو میشنوم دوباره گریه ام میگیره.

– چیه؟ درد داری؟

– آره، درد دارم. ولم کن، درد من شدی تو، حناق شدی
چسبیدی به گلوم.

– روتو کم کن. میام همونجا ادبت میکنما

– دیگه چیکار مونده که باهام نکرده باشی؟؟؟ ولم کن و
برو دنبال کس دیگه. خسته شدم... از تو، از زندگی از
همه چیز

– ببند دهنتو یک کلمه دیگه حرف بزنی بلایی سرت
میارم مرغای آسمون به حالت گریه کنن

همینکه میخوام جوابشو بدم گوشی رو قطع میکنه. با
قطع شدن گوشی باز هم گریه میکنم.

با گریه خوابم میبره. با حس دستایی لای موهام
چشمامو باز میکنم که میبینم....

#عشق_یا_لذت

#پارت_37

با حس دستایی لای موهام چشمامو باز میکنم که
میبینم پسر عمو داره با انگشت لای موهام میکشه.

با ترس از جام میپرمو میرم عقب...

_آروم باش مهتاب جان... منم..

خدایا این اینجا چیکار میکرد این موقع صبح!!

_شنیدم حالت خوب نیست اومدم بهت سر بزنم.

با تعجب نگاهش میکنم. این موقع صبح اومده عیادت؟!

بدون هیچ حرفی میرم دستشویی و وقتی برمیگردم
میبینم از اتاق رفته بیرون.

لباسامو میپوشم و از اتاق میرم بیرون.

_سلام

_سلام دخترم.خوبی؟؟؟بیا صبحانه بخور

تند تند صبحانه میخورم و همینکه بلند میشم تا برم با
صدای پسر عموم تو جام میخکوب میشم.

عمو با اجازتون من مهتابو میرسونم دانشگاه

_باشه پسرم،منم اینطوری خیالم راحتتره

_اما بابا خودم میتونم برم حالم خوبه

قبل اینکه بابا حرفی بزنه مادرم میگه:

دخترم اینطوری بهتره

_اما ماما...

—برو دیرت میشه

هرچقدر اصرار کردم که باهاش نرم نشد و هزار و یک دلیل آوردن که تو حالت خوب نیست.

تو ماشین میخواست دستمو بگیره اما من به بهانه اینکه توکیفم دنبال چیزی میگردم اجازه ندادم.

کمی از راه رو میریم که دستشو میاره جلو به صورتم میکشه. با حرص دستشو پس میزنم

—چته مهتاب؟؟ چرا اینطوری میکنی؟؟ ما الان باهم نامزدیم

—اذیتم نکن. دیگه هم هیچوقت به من دست نزن

با اخم ماشینو یه گوشه پارک میکنه.

برمیگردم تا ببینم چرا وایستاده. همینکه برمیگردم میاد جلو و لبامو میبوسم.

با اینکارش عصبانی میشم و سیلی بهش میزنم.

_بار آخرت باشه که همچین کاری میکنی. من هیچ
تمایلی ندارم که تو نزدیکم بشی. فهمیدییی؟؟؟ به من
دست نزنن... به من دست نزنن لعنتیییییی...

اعصابم بدجور تحریک شده بود. روانم میریخت بهم
وقتی بهم دست میزد.. یاد لمس دستای اون غریبه و
زجه هام وقتی که اونجور بهم تجاوز کرد و از پشت ...

تمام تنم به رعشه افتاده بود و اون لحظه ها هی جلو
چشمم میومد.

_چته تو؟؟؟ یعنی چی این حرفا و کارات؟ ما از بچگی
به اسم هم بودیم. قرار باهم ازدواج کنیم.

_من این ازدواج قبول ندارم

_توبیخود میکنی.من امروز با عمو حرف میزنم.هرچه
زودتر باید تکلیف این قضیه روشن بشه

_تکلیف روشن من تورو نمیخوام.

_این تو نیستی که تعیین کننده باشی...

بدون حرف دیگه ایی ماشینو روشن میکنه و حرکت
میکنه

تا دانشگاه حرفی نزدیم.دم ورودی دانشگاه پیاده
میشم که یهو چشمم میخوره اون سمت خیابون و...

اون ماشین... ماشینه همون...همون مرد...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_38

با سرعت از ورودی رفتم داخل.

حتما خیالاتی شدم. ترس از اون آدم باعث شده بود
همه جا توهم بودنشو داشته باشم... آره.. خیالاتی
شدم. غیر ممکنه اون این ساعت روز دم دانشگاه منتظر
من بوده باشه...

داشتم وارد راهرو میشدم که صدای اس ام اس
گوشیم بلند شد.

با ترس گوشی رو از کیفم درمیارم.

خودش بود.. سامان...

نوشته بود: بعدازتموم شدن کلاسات دم دانشگاه منتظر
باش. پیام ببینم نیستی بیچاره ات میکنم.

با خوندن پیامش نیشخندی زدم. من بیچاره شده
بودم. دیگه یکم بیشتر یا کمترش فرقی نداشت.

با تموم شدن آخرین کلاس میرم بیرون. تمام طول
کلاس ذهنم مشغول بود و استرس داشتم.

ماشینش جلو در بود همینکه سوار میشم پاشو میذاره
رو گاز و حرکت میکنه.

تا خونه اش هیچ حرفی نزد. اما مشخص بود که خیلی
عصبانی.

به خونه اش که میرسیم. بازومو میگیره و میکشونتم
تو هال و پرتم میکنه رو مل...

صدای فریادش توخونه میپیچه

_مگه من بهت نگفتم دیگه حق نداری با اون مردک
بگردی؟ هان؟؟؟

_من...

با پشت دست محکم میکوبه تو دهنم.

گوشه لبم پاره میشه و طعم خون و تو دهنم حس میکنم.

_خفه شو...خفه شووو.. به تو مهربونی نیومده نه؟؟
مگه تو هرجایی هستی که با بودن من با یکی دیگه
ل*اس میزنی هان؟؟

تو مگه صیغه ی من نیستی هااانن؟؟؟

همینطور خودمو گوشه ی مبل مچاله کرده بودم و
داشتم گریه میکردم.

با صدای گوشیم سرمو بلند میکنم. با ترس میرم جلو و
گوشیمو از تو کیفم در میارم.

به شماره نگاه میکنم. مادرم بود. سامان اشاره میکنه که
بذارم رو اسپیکر

_بله مامان

_کجایی مادر؟

_کلاس جبرانی داریم دیر میام.چیزی شده؟

_نه فقط خواستم بگم زودتر بیا امروز زن عموت زنگ زد و گفت که امشب میان خواستگاری تا قرار عقد بذارن

_م..ما..مان... باید برم استا..د اومد

با قطع کردن گوشی با ترس به اون مرد خیره میشم که از عصبانیت قرمز شده بود.
میاد جلو....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_39

با ترس زل میزنم بهش.آروم آروم میادجلو

_که قرار عقد هان؟؟؟با کی؟
همونیکه صبح باهاش اومدی دانشگاه؟؟؟

چیزی نمیگم فقط میرم عقب.اون مرد هر لحظه
عصبانی تر میشد

_آره؟همون پسر بود؟همون که رسوندت؟توماشین لاس
میزدین؟؟؟حتما دست مالیتم کرده هااااان؟؟؟
با فریاد آخرش ترسم بیشتر میشه.

دستشو میاره جلو و شروع میکنه به درآوردن
لباسام.تقلا میکردم تا از دستش نجات پیدا کنم.

سیلی محکمی تو صورتم زد.دستمو میبرم جلو که مانع
اش بشم باز هم میزنه.

با ترس فقط دستمو سپر صورتم میکنم.

لباسامو درمیاره.همینطور که لختم میکرد با خشم
حرف میزد.

_بذار ببینم به کجاهات دست زده؟؟؟

گردنمو چک میکنه...

_هه...نخورد گردنتو که

نگاهی به س*ینه هام میندازه و با دستاش فشار
محکمی میده

_اینجا هم که سالمه

همینطور پایین تر میاد.نیشگونی از رون پاهام میگیره.

_دستاش که به اینور نخورده؟؟؟

برم میگردونه و رو به دیوار نگهم میداره.
دستشو میبره پشتم و لای باس*تم میکشه...

اینجا چی؟؟؟ انگولکت نکرده؟؟ خم شو جلو بهتر
ببینم...

بیشتر خمم میکنه و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_40

بیشتر خمم میکنه و انگشتشو وارد میکنه که جیفی
میکشم.

با دستاش محکم به باس*نم میزنه.

از درد و سوزش اشکام با شدت بیشتری رو گونم
میچکه.

_خوب گوش کن ببینم چی میگم.
میری خونه و این خواستگاری رو امشب بهم میزنی

با گریه و التماس میگم: ولم کن. تورو خدا ولم کن.
من نمیتونم اینکارو بکنم. ما از بچگی به نام هم
بودیم. حالا چطور بگم نمیخوام؟؟ چطوری تورو پدرم
وایستم؟

_یا این نامزدی مزخرف امشب بهم میخوره یا فردا
صبح تمام فیلمایی که دارم و برای اون پسر عموت
میفرستم. انتخاب با خودته...

_خدا لعنتت کنه

_خفه شو قبل از اینکه خودم خفت کنم. حالا گمشو
آماده شو تا برسونمت

لباسامو میپوشم. پشتم میسوخت. هنوزم از اون تجاوز
وحشیانه اش پشتم زخم بود و درد داشتم.

تو دستشوویی آبی به دست و صورتم میزنم و میام
بیرون.

سر کوچه پیادم میکنه و قبل از اینکه پیاده بشم صدام
میکنه...

_راس ساعت دوازده خبرشو ازت میگیرم.فقط
امیدوارم دختر عاقلی باشی و کاری که گفتم و انجام
بدی....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_41

با بغض باشه ای میگم و از ماشین پیاده میشم.به خونه
که میرسم میرم تو اتاق و لباسمو عوض میکنم.

رو تخت دراز میکشم و به تمام اتفاقاتی که ممکن بود
امشب بیافته فکر میکنم.

نمیدونم چقدر میگذره که با صدای در از فکر بیرون
ميام.

_دختر نمیخوای بیای پایین؟ عموت اینا خیلی وقته
اومدن.

_باشه ماما الان ميام.

بعد از بیرون رفتن مادرم منم از اتاق بیرون میرم.

سلام میگم که همه برمیگردن سمتم.

ماهان با دیدنم نبشخندی میزنه. زن عمو بلند میشه و
بغلم میکنه.

_خوبی عروس گلم؟؟؟

هه...عروس...

زن عمو نمیدونست که امشب قرار همه چیز بهم
بخوره.

کمی حرفای متفرقه میزنیم که عمو شروع میکنه به
صحبت کردن

_همه ما هم میدونیم این دوتا بچه از بچگی به نام
همدیگه بودن.

حالا هم اومدیم که مهتاب خانوم و رسما برای پسر
خواستگاری کنیم و قرار عقد و بذاریم.

پدرم سری تکون داد.

_بله درسته داداش

_حالا هم اگه بخواین میتونین برین باز هم باهم حرف
بزنین

ماهان از جاش بلند میشه اما من بی توجه بهش با
صدایی که از استرس میلرزدی میگم: بیخشید من
میخواستم یه چیزی بگم

._بگو دخترم

._تمام حرفاتون درسته عمو جان، من قبول دارم که ما از
بچگی به نام هم بودیم اما...
اما من... من ماهانو نمیخوام

._چی؟؟؟

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_42

چشمامو بستم و برای بار دوم حرفمو تکرار کردم.

._تو چی داری میگی دختر؟؟ هیچ میفهمی چی میگی؟
مگه ما مسخره ی شماییم؟؟؟

._عمو بخ...

بی توجه به من رو کرد به پدرم...

_داداش چی میگه دخترت؟ بچه ات رو حرف تو هم
حرف میزنه؟؟ تو این خونه حرف کیه دقیقا؟؟

_عمو... عمو تو رو خدا

_خفه شو... خفه شو دختره ی خیره سر.. یه عمر
بزرگت کردن.. تر و خشکت کردن که رو حرفشون حرف
بزنی؟؟

پاشو پسر این دختر وصله تن ما نیست.. پاشو...

عموم و زن عموم داشتن میرفتن سمت در که پدرم
بلند شد...

_داداش مهتاب راضیه

با ترس و چشمای خیس برگشتم سمت پدرم.. نه بابا
...نه..

یه قدم رفتم سمتش و صداش کردم. تنها حامیم تو
این جمع پدرم بود. مردی که میتونست کمکم کنه و
کوه باشه پشتم

بابا... م... من..

همین که گفتم... داداش فردا صبح ماهان رو بفرست
تا با هم برن آزمایش خون بدن

پسر عموم با پوزخندی گوشه لبش همینجور که نگاهش
خیره من بود گفت: چشم عمو. راس ساعت 7 صبح دم
خونه ام.

ولی بابا

همینکه گفتم. دیگه حرفی نیمونه...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_43

بعد رفتن عموم خونه تو سکوت محض رفته بود.

رو تخت دراز کشیده بودم و با گنگی به سقف نگاه میکردم. چی میخواست بشه عاقبتم...

با شنیدن صدای گوشیم نگاهی بهش میندازم. خودش بود... سامان... همون غریبه ای که باعث نابودی زندگیم شده بود.

از ترس تماسو قطع میکنم و خیلی سریع گوشی رو خاموش میکنم.

تازه چشمام گرم شده بود که صدای زنگ خونه رو میشنوم. یعنی کی بود اینوقت شب؟؟؟

با شنیدن صدای داد و فریادی از اتاق پایین میرم و با دیدن کسی که تو پذیرایی خونه بود تعجب میکنم.

_تو...تو...اینجا چیکار میکنی؟؟؟

_مہتاب این کیه؟؟؟چی میخواد؟؟گمشو از خونه من
بیرون مردک

با خونسردی به بابا نگاه میکنه.بابا میره سمتش و
همینکه میخواد بزنتش یه دفعه چند نفر میان داخل و
بابا رو میگیرن.

مادرم جیغ میزد اما اونا بی توجه دست و پای هر
دوشونو میبندن.

با اشاره اون مرد بقیه میرن بیرون.آروم آروم میاد
سمتم

انگار تازه از کرختی در اومده بودم...
میرم عقب که با چند قدم بلند خودشو بهم میرسونه و
بازومو میگیره

_که حالا رو حرف من حرف میزنی حالت میکنم
عاقبت کسی که بخواد برخلاف میل من عمل کنه یعنی
چی

پدرم فریاد میزنه: ول کن دخترمو بی ناموس

نیشخندی میزنه و بلوزمو از تنم درمیاره. با اینکارش
گریم شدت میگیره.

جلو پدر و مادرم کامل لخ*تم میکنه و هرچقدر سعی
کردم جلوشو بگیرم اجازه نمیداد و آخرش هم سیلی
توگوشم میزنه.

خودش هم لخ*ت میشه و میاد جلو که....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_44

با نفس نفس از خواب بیدار میشم.
با ترس نگاهی به اطرافم میندازم که همون لحظه زنگ
خونه به صدا درمیااد.

از ترس جیغ میکشم که یهو در باز میشه و مادرمو
پدرم میان داخل، با دیدنشون میزنم زیر گریه.

چند دقیقه بعد ماهان هم وارد اتاق میشه.

با دیدنش گریه ام شدت میگیره.

ماهان میپرسه: چیشده مهتاب؟ عمو چه اتفاقی افتاده؟

_نمیدونم پسرم

ماهان میخواد بیاد جلوتر که توخودم جمع میشم.

سرجاش وایمیسته و با دلسوزی نگام میکنه .

رو به پدرم میگه: عمو مهتاب حالش خوب
نیست. رنگشم حسابی پریده با این وضعیت نمیتونیم

بریم آزمایش بدیم.
بهتره آزمایش خون بمونه یه روز دیگه.

_اما پسرم جواب باباتو چی میدی؟

_بابا با من میگم شلوغ بود امروز

پدرم بی حرف فقط سری تکون میده.

ماهان کمی دیگه موند و بعد رفت که به کاراش برسه.

با بیرون رفتنشون از اتاق دراز میکشم.
گوشی رو از کنارم بر میدارم و روشنش میکنم.

یه اس ام اس اومده برام که....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_45

یه اس مس اومده بود برام که تهدیدم کرد اگه تا یه
ساعت دیگه جواب گوشیمو ندم فیلمایی که دستشه
رو میرسونه دم خونمون

با وحشت به ساعت ارسال پیام نگاه کردم . واسه
دیشب بود...

قلبم ریخت...چشمام سیاهی میرفت...

با ترس شروع کردم به شماره اش زنگ زدن.

یه بوق.. دو بوق.. سه بوق....

بردار لعنتی بردار... این گوشیه بردار.. تو رو خدا
جواب بده

اینقدر بوق خورد تا خاموش شد. باز هم تماس رو
زدم... همچنان بوق میخورد که یهو صدای زنگ در بلند
شد.

حس میکردم خونه داره رو سرم خراب میشه.
همینجور که گوشی دستم بود و صدای بوقش تو گوشم
میپیچید رفتم بیرون.

_مهتاب برو دم در ببین کیه مادر. آیفون خرابه منم
دستم بنده. برو مادر شاید بابات باشه چیزی جا
گذاشته.

یه چادر انداختم سرم و گوشی به دست رفتم دم در.
درو که باز کردم....

_به به مهتاب خانم ...با چادر چاقچولم هستی که
_بخ...

تا دهن باز کنم حرف بزنم مهلت نداد و با پشت دست
محکم کوبید تو دهنم. ضرب دستش چنانی بود که یه
لحظه چشمم سیاهی رفت.

..بهت نگفتم جواب نشنونم چه بلایی سرت میارم؟؟
هان؟؟ تو هنوز نفهمیدی من با تو شوخی ندارم؟؟ اون
گوشیو چرا جواب نمیدادی هاااننن؟؟؟

از ترس زبونم بند اومده بود و فقط حق حق میکردم و
تو دلم دعا میکردم کسی نیاد و سامان رو نبینه...

درو هل داد تا بیاد داخل که افتادم به التماس...

..گوه خوردم.. تو رو خ...خدا.. نه... تو..
رو.خدا...غل..ط..کر.دم

..الان غلط کردنی نشونت میدم تا آخر عمر یادت نره..
گمشو کنار میخوام به خانواده ات بگم تو صیغه و زیر
خواب منی و خواستگار راه ندن تو خونتون..

..تو رو خدا... جون..جون هرک..ی دوست داری.. هرکار
بگی میکنم...

مکث کرد و با اخم زل زد بهم. امیدوار بودم که نرم
شده. فقط با چشمای گریون و پیر التماس نگاهش
میکردم. اگه لب از لب باز میکرد و حرفی میزد کل
زندگی منو خانواده ام میریخت بهم.. حتما پدرم سخته
میکرد و ...

خم شد سمتم، بازومو گرفتو منو دنبال خودش کشوند
بیرون...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_46

فقط دعا میکردم کسی تو کوچه منو باهاش نبینه. از
ترس خودم بدون اعتراض دنبالش میرفتم تا آبروم تو
محل نره.

رسید به ماشینش، درو باز کردو هلم داد داخل. چنان
درو محکم کوبید که از ترس پریدم عقب.

به محض نشستن تو ماشین استارت زدو با فشار پاش
رو گاز ماشین با صدای جیغی از جاش کنده شد.

خودمو چسبونده بودم به درو از ترس تو صندلی فرو
رفته بودم. فقط چادرم رو محکم تو فشار میدادم.

_دمار از روزگارت در میارم مهتاب. برسیم خونه جر*ت
میدم. کاری میکنم یادت بمونه حتی واسه نفس کشیدن
هم از من اجازه بگیری.

_بقران خوابم برد... دیش..دیشب...

_خفهههه... خواب به خوابت میکنم امروز. برسیم
خونه چنان ادبت میکنم حتی نتونی ناله کنی
مهتاب... بدجور ج*رت میدم...

_تو رو قران.. مامانم الان پلیس خبر میکنه. من اومدم
در باز کنم. الان فکر میکنه دزدیدنم.. تو رو خدا
دست دراز کرد سمتم...

_گوشیتو بده

_گوشی ندارم... تو رو خدا بذار برم...

_اون گوشی صاحب مرده که دستته بدهههه

با صدای دادش چسبیدم به درو گوشیمو محکمتر تو
دستم گرفتم

برگشت سمتم و وقتی دید واکنشی نشون ندادم از لای
دندونای کلید شده از خشم غرید: نه تو با زبون خوش
آدم نمیشی.. تو رو باید عین سگ چهار دست و پا کرد
و...

_بیا.. بیا ببخشید غلط کردم

گوشیو گرفتم سمتش. دستام میلرزید. همش فکر
میکردم اگه زنگ بزنه به خونمون و ...

_توله سگ.. بیر صداتو..

گوشیو از دستم چنگ زد. کشید کنار خیابون و ماشینو
نگه داشت.

_خوب گوش کن چی بهت میگم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_47

_خوب گوش کن چی بهت میگم. زنگ میزنی به
خونتون و به مادرت میگی یکی از دوستات اومد
دنبالت و باهاش رفتی.

با بغض و صدای لرزون گفتم...

_نمیشه... چجوری با چادر رفتم اخه؟؟ تو رو خدا
برسونم خونه... منکه هرچی میگی گوش میدم

خم شد سمتم و چونه ام رو تو دستش گرفت. گرمای
نفساش تو صورتم میخورد و ترسم رو بیشتر میکرد

_مگه جرعت داری گوش ندی؟ هوم؟؟

قطره اشکی از گوشه چشمم راه گرفت.

با سر انگشتش اشکمو پاک کرد. و خیره شد به لبهام

_بغض نکن

با حرفش لرزش چونم بیشتر شد و بغضم شدیدتر

_میبرمت خونه بدون بغض و گریه بگو دیشب چی
گفتی

_هر...ه...ه...

انگشتش اشاره اشو گذاشت رو لبم و فشار خفیفی
داد...

_گفتم بدون بغض و گریه تعریف کن. تا یه هفته هم
شده اینجا نگهت میدارم تا درست حرف بزنی.. حالا
خودت میدونی...

_گفتم نمیخوامش

_چه مختصر و مفید... خوبه. اونا چی گفتن؟ حاج
بابات، آقا عمو و اون پسره ی ريقو...

_گفتن حرف من مهم نیست.. گفتن هرچی ما بگیم باید
بگی چشم..

_اونوقت میدونن من مهتاب خانومو افتتاح کردم؟
میدونن زی*رم بودی و تا حدی گ*شاد شدی؟؟

چرا از آزار من لذت میبری؟؟ تو که کارتو کردی، چرا
ولم نمیکنی بری؟؟ تو که عاشقم نیستی... چرا اصرار
داری زندگیمو بهم بریزی؟؟؟

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_48

فریادمیزنه...

_خفه شووو..تو صیغه منی..زی*رخوابم

با ترس و صدایی لرزون میگم:

خب...خب...میتونیم...صیغه رو باطل کنیم

نگاه وحشتناکی بهم میندازه و بدون هیچ حرفی
ماشین و روشن میکنه. تا خونه میرسونتم.

همینکه میخواد بییچه تو کوچه میگم:

_تور و خدا همسایه ها میبینن

همونجا دم گوچه نگه میداره و پیاده میشم.

داشتم میرفتم که صدام میکنه

_از این به بعد اسم کوچیکمو صدا نکنی دهن تو پر خون
میکنم. گوشیتم جواب ندی بیچاره ای و یه چیز دیگه،
اگه حرف گوش ندی ج*رت میدم مهتاب... بدجور
ج*رت میدم

تو سکوت به حرفاش گوش میدادم. وقتی حرفاش
تموم شد موقع رفتن این پا و اون پا میکنم.

_چیة؟ میلته با من بیای؟؟؟ دیدی تو هم تنت میخاره...

بالاخره دل میزنم به دریا و بدون اینکه تو چشمات نگاه
کنم میگم:

_من... من نمیتونم جلو خانواده ام بمونم.

امروز...امروز...

_امروز چی؟؟؟

_امروز قرار بود بریم...

_مثل آدم حرف بزن. چی میگی؟؟؟برید کجا؟؟؟

با ترس میگم: آزمایش خون

نگاهی بهم میندازه و آروم میگه:

_برو خونه، چیزایی هم که گفتم گوش میدی.همیشه هم

در دسترسی،خودم میدونم چیکار کنم.نگران نباش

اجازه نمیده حرفی بزنم.خیلی سریع گاز میده و میره....

İ

#عشق_یا_لذت

یه مدتی همه چیز آروم بود و من از این آروم بودن
میترسیدم.

حس میکردم قرار اتفاق بدی بیافته.

ماهان براش کاری پیش اومده بود و رفته بود
مسافرت، از سامان هم خبری نبود.

واقعا جای تعجب داشت. امکان نداشت سامان دست از
سرم برداره. اما حالا چطور این مدت منو به حال خودم
گذاشته بود؟

حتی زنگ نمیزد یا هیچ پیامی نمیداد.
مثل این بود که کلا از زندگیم محو شده باشه.

تا اینکه بالاخره یه روز وقتی داشتم آماده میشدم تا
برم دانشگاه گوشیم زنگ میخوره...

نگاهی به گوشی میندازم و میبینم که خودشه...
سامان...

گوشی رو برمیدارم که درکمال ناباوری با صدای
خونسرد و آرومش رو میشنوم.

_سلام خوبی؟ بی مقدمه میرم سر اصل مطلب. این
مدت اذیت شدی و من میخوام دیگه تمومش کنم.

به خانواده ات خبر بده ظهر جایی قراره بری، میام
دانشگاه دنبالت، امروز قرار تمومش کنم.

اجازه حرف زدن بهم نمیده. خیلی زود خدا حافظی
میکنه و تماسو قطع میکنه.

با فکری مشغول میرم دانشگاه، کلاسم که تموم میشه
خیلی سریع از دانشگاه میزنم بیرون.

سامانو میبینم که کنار ماشین تکیه داده.

میرم سمتش و بی حرف میشینم تو ماشین.

سامان هم سوار میشه. ماشین و روشن میکنه و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_50

با دیدن مسیر خونه اش ترس تمام وجودمومیگیره.

نکنه باز بخواد کاری بکنه...

وقتی به خونه میرسیم روی اولین مبل میشینم. سامان
کلافه تو خونه راه میرفت.

انگار ازچیزی ناراحت بود.

_اتفاقی افتاده؟

دیگه حرفی نمیزنم. میره آشپزخونه و چنددقیقه بعد با
یه شیشه مشروب برمیگرده.

همینطور که خیره به زمین بود شروع میکنه به خوردن
اون شیشه.

وحشت کرده بودم. دلم میخواست پا بذارم به فرار و تا
میتونم ازش دور بشم. اون گولم زده بود... تموم
کردنی در کار نبود. لعنت به من... لعنت به منن...

تقریبا نصف شیشه رو تموم کرد.

رو بل دراز میکشه. بدون جلب توجه آروم و با استرس
بلند میشم و به سمت در میرم.

دستم به دستگیره نرسیده بود که از پشت بازوم
کشیده میشه

_کجا؟ مگه من اجازه دادم بری؟؟؟

میخواستی فرار کنی؟؟؟

_نه... نه... فقط...

_فقط چی هااااان؟؟؟

کشون کشون منو میبره سمت اتاق.

کامل لخت میشه و بعد میاد سمت من.

_چیکار... چیکار... میکنی؟؟؟

چیزی نمیگه. دستشو میاره جلو که دستشو پس

میزنم. عصبانی میشه و با پشت دست میکوبه تو دهنم.

_دستت بیاد جلو کشتمت

از ترس گریه می کردم و تمام تنم میلرزید.

سامان لباسامو از تنم در میاره. لخت وسط اتاق

و ایستاده بود. هلم میده سمت تخت.

_دراز بکش زوددد...

با ترس نیم خیز رو تخت میمونم که میاد رو شکم و
دست و پامو قفل میکنه...

_فکر کنم بیندمت راحت تر باشی.

میره سمت کمد و طناب میاره. از رو تخت بلند میشم و
با دو میرم سمت در....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_51

از رو تخت بلند میشم و با دو میرم سمت در که از
پشت موهام کشیده میشه.

جیغ میکشم و تقلا میکنم از دستش فرار کنم ولی
اجازه نمیده.

میکشتم سمت تخت و دست و پامو میبند به تخت.

دوربین و ستم تنظیم میکنه و شروع میکنه ضبط
کردن...

میاد سمتم و لباسو رو لبام میذاره و شروع میکنه
بوسیدن.. همینجور هم با دستاش زنانه هامو لمس
میکنه و با حرص فشار میده...

دهنش بوی الکل میداد و حالمو بهم میزد....

از بوسیدنم دست میکشه و سربلند میکنه... خودشو
بین پاهام تنظیم میکنه.

_تورو خدا، سامان بدبختم نکن. خواهش می...

حرفم کامل تموم نشده بود که دردی زیر دلم میپیچه و
اشک از چشمام سرازیر میشه.

شروع میکنه... اون لذت میبره و خالی میشه ... من
درد میکشم و زجه میزنم...

بالاخره کارش تموم میشه. از روم بلند میشه و کنارم
دراز میکشه.

حتی نمیتونستم تو خودم مچاله بشم.

چند دقیقه ایی میگذره که بلند میشه و میره سمت
دوربین.

میارتش جلو و از ملحفه خونی فیلم میگیره. از درد به
خودم میپیچیدم. و زار میزدم.. چرا اینجور شکنجه ام
میداد..

دوربین و خاموش میکنه و همینکه میخواد بیاد سمتم
صدای زنگ گوشیم بلند میشه.

سامان میره سمت گوشى و نمیدونم كى زنگ زده بود
كه اخماش میره توهم و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_52

اخماس میره تو هم...گوشى رو قطع میکنه و
میندازتش کنار تخت.

پشت به من رو تخت میشینه و چنگ میزنه به
موهاش.

درد داشتم... دست و پام بسته بود و حتى نمیتونستم
تكون بخورم یا حداقل پاهامو جفت كنم تا از درد كم
بشه.

چشمامو بسته بودم و فقط اشك میریختم...

_آروم بگیر.... مگه با تو نیستم میگم آرومم بگیرر

نمیتونستم... چرا نمیفهمید تنم دریده شده.. دخترانگیم
رفته.. همه چیزم ویرون شده... چطور اروم
بگیرم.. چطور...

اومد سمتم که از ترس خودمو به تشک فشار دادم ...
هیچ راه فراری نداشتم و درمونده بودم..

دست و پاهامو باز کرد که مچاله شدم تو خودم.

دستش که زیر زانوم رفت از جا پریدم و شروع کردم
جیغ کشیدن که با ضرب دستش تو دهنم صدامو خفه
کردم.

_خفه شو... فقط خفه شو تا همینجا چالت نکردم.. الان
راحت میتونم ریز ریزت کنم . پس صدا ازت در نیاد تا
تیکه پاره تر از اینی که شدی ،نکردمت.

دوباره دست انداخت زیر زانو و کمرم، بلندم کرد که از
درد جیغم بلند شد.

بدون حرفی رفت سمت یه درو...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت53

درو باز میکنه و وارد حموم میشه.
منو روی صندلی مینشونه و وان و پر از آب میکنه.

آروم دوباره بلندم میکنه و میذارتم تو وان،خودشم
کنارم دراز میکشه.

حس میکنم دردم یکم بهتر شده.
چشمامو میبندم و سعی میکنم نادیده اش بگیرم.اما
حرکات دستش روی تنم این اجازه رو بهم نمیداد.

کامل منو میشود و میخواد دوباره بلندم کنه که آروم
میگم:خودم میتونم...

با اخم نگاهی بهم میندازه

_صداتو نشنوم...

دوباره خودش منو میاره بیرون.یه قرص بهم میده و
خیلی سریع ملحفه رو عوض میکنه.

با یه پد تو دستش میاد طرفم و همینکه میخواد پد و
برام بذاره خودمو میکشم عقب.

_چته تو؟؟؟آروم بگیر شاید دوباره خونریزی کنی...
لازمه

تمام مدتی که اون داشت کارشو میکرد من گریه
میکردم.وقتی کارش تموم شد با همون حوله تنپوش و
پد میخوابونتم رو تخت،هیچ لباسی تنم نبود. پتو رو
میکشه روم...

–میرم جایی و میام.تو هم تا اونموقع از اینجا تکنون
نمیخوری

درو قفل میکنه و میره.با رفتنش منم آروم چشمام و
میبندم.

بخاطر قرصی که خورده بودم گیج خواب بودم.

یهو یادم میاد که گوشیم کنار تخت افتاده.بلند میشم و
گوشی رو برمیدارم.

از خونه عموم بهم زنگ زده بودن

با خودم فکر میکنم زنگ بزnm به پلیس،اما اگه سامان
بفهمه بیچاره ام میکنه.

بالاخره بعداز کلی فکر کردن و دو دلی زنگ میزنم و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_54

بالاخره بعد از کلی فکر کردن و دودلی زنگ میزنم، اما با شنیدن بوق دوم گوشی رو قطع میکنم.

با خودم فکر میکنم...این چه کاری بود من کردم؟؟؟
یعنی کارم درسته؟؟؟

اگه به پلیس خبر بدم همه میفهمن دیگه دختر نیستمو
رسوایی به بار میاد.

از بی آبرو شدن، انگشت نما شدن میترسیدم.

وقتی این خبر به خانواده ام برسه، پدر و مادرم دق
میکنن.

نه...نه...من نمیتونم تمام عمرم یه هرزه خطاب بشم.

گوشیو میندازم روتختو دراز میکشم.

ذهنم حسابی درگیر بود....

خب خلاصه که میفهمن دختر نیستم...

اگه اصرار کنن که با ماهان ازدواج کنم. اونوقت چه

جوابی بهشون بدم.

چطور ثابت کنم من مقصر نیستم

دوباره گوشی رو برمیدارم و به 110 زنگ میزنم.

همینکه کسی تلفنو برمیداره، در باز میشه و سامان میاد

داخل، از ترس نمیدونستم باید چیکار کنم و همینطور

گوشی به دست بهش زل زده بودم.

آروم میاد جلو ، گوشی رو از دستم میگیره و میذاره دم

گوشش، صدایی از اونور خط میاد که میگه:

__بله. بفرمایید، الو

با ترس بهش نگاه میکنم که میگه: ببخشید دختر
کوچولوم گوشه‌ی رو گرفت و مزاحم شد. عذر میخوام...

گوشیو قطع میکنه و نگاهی به شماره میندازه.

یهو گوشه‌ی رو پرت میکنه سمت دیوار و هزار تیکه
میشه.

از ترس میرم عقب که....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_55

از ترس میرم عقب که یهو داد میزنه ...

_گمشو سر جاتتتت

مثل بید داشتم میلرزیدم و با چشمای نمناکم نگاهش
میکردم

به پدی که رو تخت افتاده بود اشاره کرد و از لای
دندوناش با خشم غرید: مگه بهت نگفتم این بین پات
باشه شاید باز خونریزی کنی؟؟

میخوای یکاری کنم بچسبه اونجا و جدا نشه؟؟ آره؟؟

_ت..تو رو خدا... درد دارم.. بذار برم. تو که کارتو
کردی، بذار برم...

_بیا اینجا دراز بکش میخوام معاینه ات کنم.

_خوبم

_باشه خوبی. گمشو اینجا دراز بکش. باید بخاطر زنگ
زدنتم تنبیه بشی. زودد

_درد دارم... تو رو خدا... الان دیگه نمیتونم... میسوزه

_آتیشم بگیره باید منو تمکین کنی والسلام..

_نمیتونم... تو رو خدا... نمیتونم...

_برگرد به شکم بخواب

_نه نه نه نه نههه... نمیتونم... اونو نمیتونم... کارتو کردی
بذار برم

_کارمو کردم؟؟ نه اشتباه نکن . بک*ارتت رو ازت
گرفتم تا بفهمی نباید دست از پا خطا کنی. که اون
داستان مزخرف خواستگاری خاتمه پیدا کنه.

_بدبخت شدم...

_به درک. دفعه ی بعد رادم نباشی میدونم چکارت کنم.

_اون... اون فیلما... تو رابطه فیلم گرفتی ... بدشون به
من...

با تموم شدن حرفم.....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_56

با تموم شدن حرفم رنگ نگاهش برگشت...

_فیلم میخوای؟؟ فیلمه چیو؟؟ فیلم شب زف*افت یا
فیلمی که اوندفعه ج*رت دادمو؟؟

با شنیدن حرفاش هر لحظه تنم یخ تر میشد.. انگار
داشتم تو باتلاق فرو میرفتم..

_م..م...ن

_جان؟ تو چی؟؟ منو میخوای؟؟ بازم میخوای؟؟ حس
میکنم هربار که حرف فیلمو میزنی دلت ه*وس منو

کرده...

اومد جلو... بدون اینکه از جام تکون بخورم تو خودم
جمع شدم.

چشمامو بستم و دستامو گذاشتم رو گوشام تا نشنوم
حرفاشو.

منتظر واکنش وحشیانه از طرفش بودم که دست
گرمشو رو یه طرف صورتم حس کردم .

تا چشم باز کردم لباسو گذاشت رو لبامو آروم و نرم
شروع کرد بوسیدن.

شوکه از کارش بی حرکت مونده بودم.
حوله دورمو باز میکنه و بوسه ای زیر گردنم میزنه.

با اینکارش لرزی توتنم میشینه.
آروم از کنارم بلند میشه. بلوزمو برمیداره و تنم میکنه. با
تعجب نگاهش میکنم.

_خب حالا به حرفم گوش کن و برگرد

با التماس نگاهش میکنم.

_ن...ن...م...

_هیسسسس...دختر خوبی باش.فقط برگرد و رو شکمت

بخواب. اگه حرف گوش کنی تنبیهت نمیکنم

با ترس برمیکردم و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_57

با ترس برمیکردم. هر لحظه منتظرم که درد

تمام وجودمو بگیره.

اما با سوزشی که حس میکنم آروم سر برمیدردنم و
میبینم که داره بهم آمپول
میزنه.

باترس میگم: آمپول چیه؟؟ چی داری تزریق میکنی؟

فقط یک کلمه میگه: مُسکن

وسایلا رو جمع میکنه و میذاره یه گوشه و لباسامو تنم
میکنه.

_یکم بخواب بعد میبرمت خونتون

_میشه الان برم؟

_نه... ساکت بمون و به حرفم گوش بده.

خونه هم رفتی حق گریه و زاری نداری

_با یادآوری اون لحظه ها کاری جز گریه کردن

ندارم. تومنو نابود کردی

_لازم بود. اینجوری فقط تموم میشه...
اینوهم یادت باشه توصیفه منی و هیچ گناهی هم
مرتکب نشدی.

رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.
صحبت کردن باهاش فایده ای نداشت.

فقط باعث میشد عصبانی بشه و بلایی سرم بیاره. البته
بلایی نبود که سرم نیاورده باشه...

حالم خیلی بد بود... خسته بودم و خوابم میومد. سامان
هم اجازه نمیداد برم دکتر و همش میگفت چیزی
نیست.

حرکاتش اونقدری مشکوک بود که رفتم و بی بی چک
گرفتم. البته دور از چشم سامان

به طرف دستشویی میرم و با دیدن دوتا خط با تعجب
نگاهی به بی بی چک میندازم.

همونطور زل زده بودم و که یه دفعه به خودم میام و
شروع میکنم به جیغ و داد کردن.

بلند جیغ کشیدم که....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_58

بلند جیغ کشیدم و از کابوس وحشتناکی که توش اسیر
شده بودم بیدار شدم.

حامله بودم... بیبی چک و حالت تهوع و ... همه
خواب بود. خواب نه... یه کابوس وحشتناک

به دورم نگاه کردم. هنوز تو اتاقش بودم. یه سرم هم
به دستم وصل کرده بود.

سوزنو از دستم درآوردم و از جام بلند شدم.

حتما زمان زیادی بود که تو اتاق بودم. خانواده ام...
جوابشونو چی باید میدادم؟؟

رفتم سمت در و دستگیره رو کشیدم پایین. حتم
داشتم درو قفل کرده ولی...

باز بود... در باز بود!!

آروم رفتم بیرون.

از جلو یه اتاق رد میشدم که میبینم درش باز، وارد اتاق
میشم.

یه اتاق ساده، با میزو کتابخونه. یه قاب عکس روی میز
بود. برش میدارم و با تعجب به عکس نگاه میکنم.

سامان با یه زن و مرد و یه دختر جوون تو عکس بودن
و همه شون لبخند میزدن.

قیافه دختر تو عکس خیلی برام آشنا بود. کمی که دقت
میکنم یادم میاد...

این... این همون دختری بود که منو از خونه سامان
بیرون کرد. همونیکه به سلمان میگفتم بره سمت اون و
دستاز آزار من برداره....

همینطور به عکس زل زده بودم که یه دفعه در باز میشه
و سامان میاد داخل.

قاب عکس از دستم میافته روی زمین.

سامان نگاهی به قاب شکسته زیر پام میندازه.

بدون حرفی عکسو برمیداره و میذاره تو جیبش.

_لباس بپوش بریم.

فکر میکردم الان داد و فریاد راه بندازه اما چیزی
نگفت. خیلی زود لباس پوشیدم و رفتم بیرون.

به خونه رسیدم و قبل از اینکه پیاده بشم برمیگردم
طرفش و میپرسم:

چرا منو اینقدر آزار میدی؟ این همه بلا سرم میاری
بخاطر چی؟؟؟ یه بار دیدن من باعث نمیشه که بخوای
همچین کارایی بامن بکنی...

یه روزی بهت میگم اما الان وقتش نیست

تو نابودم کردی... هیچوقت ازت نمیگذرم...

بدون حرف دیگه ایی از ماشین پیاده میشم و میرم
سمت خونه.

درو که باز میکنم و داخل میرم پاهام سست میشه..
انگار تازه به عمق فاجعه پی بردم.... اگه خانواده ام
بفهمن....

به در بسته تکیه دادم و...

#عشق_یا_لذت

#پارت_59

به در بسته تکیه دادم و سر خوردم و همونجور تکیه داده به در نشستم پایین.

من فقط یبار از سر کنجکاوی و شیطنت رفتم به اون جشن مختلطی که یکی از بچه های دانشگاه دعوتم کرده بود.

همون یبار شد مصیبت و تمام زندگیمو گرفت. کاش قلم پام میشکست و هیچوقت پامو اونجا نمیداشتم. آبروم رفت... دختریمو از دست دادم... تحقیر شدم و درد کشیدم...

سامان کی بود.... اون آدم کی بود که دست از سرم بر نمیداشت...

حس میکردم لحظه به لحظه دورم داره سیاه تر میشه .
تو سرم صدای بوم بوم میپیچید...

_مهتاب... مهتاایب...

صدای جیغ مادرم و بعدش سکوت مطلق...

_یعنی چی؟؟ واسه چی دختر من باید هربار از حال
بره؟؟ تا یه هفته پیش اصلا مشکلی نداشت. تورو خدا
بهم بگید مشکلش چیه؟؟

_ دخترتون هیچ مشکلی نداره.

فقط بخاطر فشار روحی که داشته بدنشون ضعیف
شده.

با شنیدن این حرف پدرم نگاهی بهم میندازه و تو فکر
میره.

دکتر بعد از کمی حرف زدن از اتاق میره بیرون.

با رفتن دکتر پدرم میاد نزدیک تخت، دستمو میگیره و میگه: دخترم نگران نباش. شاید بشه با عموت حرف بزنم و این نامزدی و بهم بزنم. توهم دیگه فکرشو نکن. حالا هم استراحت کن.

با بیرون رفتن پدر و مادرم از اتاق لبخندی زدم. خدا روشکر که حداقل قضیه نامزدی و پسر عموم داشت حل میشد.

البته با اینکه عامل ناراحتی من نامزدیم با ماهان نبود اما بهتر که این نامزدی بهم بخوره. با خستگی چشمامو میبندم و میخوابم.

چند روزی میشد که از بیمارستان اومده بودم اما ذهنم همیشه مشغول اون خوابی بود که دیده بودم. این مدت جزییام دادن و تماسهای هرزگاهی سامان خبری ازش نبود.

این فکر عین خوره به جونم افتاده بود که نکنه واقعا
حامله باشم. بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفتم که برم
دکتر، تندتند لباس میپوشم و از خونه بیرون میرم.

جلو در مطب دو دل بودم که برم یا نه؟؟؟
با تردید وارد میشم و منتظر میمونم تا نوبتم بشه.
هنوز نوبتم نشده بود که یه دفعه در مطب باز میشه و
سامان میاد داخل....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_60

هنوز نوبتم نشده بود که یه دفعه در مطب باز میشه و
سامان میاد داخل.

با دیدنش حس کردم خون تو تنم یخ بست...

با ترس بهش نگاه کردم. این اینجا چیکار میکنه؟؟؟

منشی با دیدنش از جا بلند میشه و میگه: سلام آقای
دکتر، با خانوم دکتر کاردارین؟

ـ بله اگه امکانش هست

ـ چند لحظه صبر کنین

خدای من چیکار داشت. نکنه بخواد آبرو مو ببره.

نه... نه... اون اینکارو نمیکنه. خیلی استرس داشتم و
نمیدونستم باید چیکار کنم.

سامان اینکارو نمیکنه چون پای خودشم تواین قضیه
گیر بود. اون هیچوقت خودشو پیش همکارش بد
نمیکنه.

تو فکر بود که بالاخره از اتاق میاد بیرون و بدون توجه
به من از مطب خارج میشه.

برای رفتن به داخل اتاق دودل بودم که همون لحظه
اسمو صدا کردن.

نمیدونستم برم یا برگردم... دل به دریا میزنم و وارد
اتاق میشم.

دکتر با دیدنم با خوشرویی سلام می‌گه و شروع میکنه
به پرسیدن سوال...

_عزیزم مشکلات چیه

_خب... خب... راستش...

_راحت باش و هر چی که میخوای رو بگو

_خانم دکتر من با کسی نامزد کردم و تو همین دوره
نامزدی با هم رابطه داشتیم. میخواستم ببینم که
یوقت...

_یه وقت چی؟ دختر باشی؟؟

_نه اونكه نه... ميخواستم مطمئن بشم كه يه وقت
باردار نشم ..

_متوجه شدم. برو رو تخت و دراز بکشم تا پیام معاینه
ات کنم. اصلا شاید هنوز دختر باشی

_جدی میگین؟!

_البته . بستگی به پیشروی نامزدت و البته نوع بدنت
داره...

با خجالت میرم تو اتاق کناری، خیلی خجالت
میکشیدم. اما برای اینکه خیالم راحت بشه مجبور بودم.

شلوار و لباس زی*رمو از تنم در میارم و روی تخت
دراز میکشم. که در باز و میشه و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_61

در باز میشه .دکتر میاد داخل و شروع میکنه به معاینه کردن.

تو دلم دعا میکردم کاش دختر باشم.

اگه دختر باشم همه چیزو به پدر و مادرم میگم و خودمو از دست اون روانی خلاص میکنم.

دکتر بعد از معاینه کنار میره و میگه:

_ بک*ارتتو از دست دادی.ولی فکر نکنم حامله باشی با این حال برات آزمایش مینویسم انجام بده تا مطمئن بشیم.

با ناراحتی لباسامو مرتب میکنم و از مطب میام بیرون.میرم کنار خیابون و منتظر تاکسی میمونم.

تو فکر خودم بودم که یه ماشین جلو پام نگه میداره.

بدون اینکه سر بلند کنم میرم عقب تر که ماشین دوباره
میاد زیر پام پارک میکنه.

همینکه میام حرفی بزنم سامان از ماشین پیاده
میشه. میاد سمتم، بازومو میگیره و هلم میده داخل
ماشین.

خدای من انقدر ناراحت بودم که به کل سامان و
بودنشو تو مطب فراموش کرده بودم.

اولش سکوت میکنمو چیزی نمیگم اما وقتی میبینم
داره مسیری رو میره که برام ناآشناست ، نتونستم
سکوت کنم.

_کجا میری؟؟؟

با اخم برمیگرده سمتمو میگه:

_خفه...

تا میام دوباره حرفی بزنم میزنه تو دهنم.

بغض تو گلوم چنگ میزنه.

بالاخره این بغض و کینه ای که ازش داشتم سر باز
میکنه و با جیغ و گریه میگم: بدبختم کردیییی... الان
زنی هستم با شناسنامه سفید، بدبخت شدم، هرزه
شدم، خانواده ام از هم میپاشه، پدرم دق میکنه، مادری
میمیره و مسبب همه اینا تویییی....

بدون اینکه برگرده فریاد میکشه:

_خفه شوووووو... خفه شوووووووو...

وگرنه همینجا چالت میکنم تا بفهمی بدبخت شدن
چجوریه، کاری باهات میکنم تا بفهمی هرزه بودن یعنی
چی...

بی حرف فقط حق حق میکنم.

صداشو میاره پایین و آروم تر میگه:

چطور خانواده تو... پدر و مادر تو مهمن واسه بقیه
نه؟؟؟ اینکه خانواده ات از هم بیاشه خیلی بده؟ درد
داره که پدرت بی آبرو بشه؟ که مادرت دق کنه؟

کمی سکوت میکنه و دوباره به حرف میاد...

_آره مهتاب خیلی بده. تمام شب و روز آدم سیاه میشه
اونجوری. بعد هر روز و هرشب به انتقام فکر میکنی.
انتقام گرفتن از عزیزای کسی که عزیزاتو ازت گرفتن

برمیگرده و نگاهم میکنه که با حق حق میگم. من بهت
بد کردم؟ من وسیله انتقام تو بودم؟

_بد کردن... تو شدی هیزم تری که تو این آتیش
سوختی

تا میام حرف دیگه بزنم....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_62

تا میام حرف دیگه ایی بزnm اجازه نمیده و میگه:

_یک کلمه دیگه بشنوم همین امروز خانواده ات رو به
آتیش میکشم، فقط یک کلمه...

ساکت میشم و صدام درنمیاد.

آخرش سامان میره سمت بیمارستانی که کار میکنه و
ماشینو پارک میکنه.

_بدون کلمه ای حرف پیاده شو و دنبال من بیا.

گوش کن مهتاب، فقط جیک بزنی و جفتک بندازی
آبروتو چنان میبرم که تو قبرتم آرامش نداشته باشی.

با ترس از ماشین پیاده میشم و همراهش میرم....

میره سمت راهرویی که به چند تا اتاق منتهی میشه.
پشت سرش با فاصله ی چند قدم داشتم میرفتم و به
این فکر میکردم که اگه برگردم و با تمام سرعت فرار
کنم چی میشه...

انگار که فکرمو میخونه که یهو بر میگرده سمتم. دست
دراز میکنه مچ دستمو میگیره تو دستش

همینجور که با سرعت میره سمت اتاق ته راهرو منو
هم دنبال خودش میکشونه...

_آخ دستم...

_خفه... تو عین آدم راه اومدن بلد نیستی. باید همه جا
خرکشت کنم...

بدون حرف دیگه ایی در اتاقو باز میکنه و میفرستم
داخل.

خودشم میاد داخل. کتش رو در میاره و رو جا لباسی
گوشه ی اتاق آویزون میکنه.

به دور اتاق نگاه میکنم. یه اتاق ساده. با یه میز کار و
یه تخت.

انگار اتاق استراحتش تو بیمارستان بود.

محو دید زدن بودم که صداشو شنیدم...

_مانتو و روسریتو در بیار الان میام.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه میره بیرون
و در رو از پشت قفل میکنه.

واسه چی منو آورد اینجا؟! چرا گفت مانتومو در بیارم؟

داشت ترس برم میداشت... درسته دیگه دختر نبودم و
چیزی واسه از دست دادن نداشتم ولی این آدم برام
همیشه کابوس بود...

به ده دقیقه نکشید که در باز شد و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_63

به ده دقیقه نکشید که در باز شد و او مد داخل.

یه سری وسایل و سرنگ و پنبه الکل دستش بود.

با اخم نگاهم میکنه و میگه: مگه نگفتم مانتو و شالتو

در بیار؟؟؟ حتما باید سگ بشم واست؟؟؟

با ترس میگم: اونا چیه؟ میخوای چیکار کنی؟

توجهی بهم نمیکنه. درو قفل میکنه و میاد سمتم.

_زود باش دربیار تا خودم جر ندادم

با ترس میرم عقب، میترسم بخواد بازهم بلایی سرم
بیاره.

وقتی میبینم به حرفش گوش نمیدم وسایلو روی میز
میزاره و با دوقدم خودشو بهم میرسونم.

شال و مانتو مو در میاره. میخواستم ازش فاصله بگیرم
و برم عقب که یهو چنگ میرنه توموهامو و سرشو
میاره جلو و زیر گوشم با لحن خشنی لب میزنه...

_فقط یه بار دیگه جفتک بندازی و صدات در بیاد
هینجا کاری میکنم عین سگ جون بدی تا بفهمی باید
حرف گوش کن باشی. الانم لال میشی تا کارمو بکنم.

گازی از لاله گوشم میگیره که صدای آخم در میاد.

نمیدونستم این دفعه قرار چه بلایی سرم بیاره. ازهر
حرکتش وحشت داشتم.

دستمو میگیره و منو میبره سمت تخت، دوطرف پهلومو
میگیره و عین یه بچه رو تخت مینشونتتم.

_دراز بکش

با ترس درازمیکشم و سعی میکنم این بغضی که
تو گلومه رو مهار کنم.

آستین لباسمو بالا میزنه. میره وسایلو از روی میز
میاره.

کشو به دستم میبنده و پنبه رو آرام روی دستم
میکشه.

با فر روفتن سوزن سرنگ تو دستم چشمامو
میبندم. وقتی کارش تموم میشه چشمامو باز میکنم .

یه سرنگ خون ازم گرفته بود.

#عشق_یا_لذت

#پارت_64

خیلی تعجب کردم!
چرا از من خون گرفته بود؟!
_اون سرنگ خون واسه چیه؟

_برای اینکه بفهمم حامله ای یا نه؟

_چی؟؟؟مگه ممکنه حامله باشم؟

_اگه باشی یا نه فرقی نداره.من فردا شب میام
خواستگاری و تو باید بله بگی.
وقتی هم واسه فکر کردن نداری.خانواده ات هم راضی
کن.حالا هم پاشو تا ببرمت خونه.

فقط هاج و واج نگاهش میکردم و بی حرف و بی اراده
دنبالش راه افتادم.

امشب قرار بود سامان بیاد خواستگاری، با هزار بدبختی
به پدر مادرم گفتم که قراره کسی بیاد برای
خواستگاری. فقط همین...

هرچقدر مادرم پا پیچم شد که اون ادم کیه، لام تا کام
حرف نزده بودم.

با صدای زنگ از جام میپریم و استرس تمام وجودمو
میگیره.

با وارد شدن سامان چند لحظه بعد منم با سینی چایی
میرم تو پذیرایی.

سامان اومده بود، اما تنها، این برای من خیلی جای
تعجب داشت. سوالی که تو ذهنم بود و بابا پرسید...

_شما چرا تنها اومدین؟؟ خانواده تون کجاست؟

سامان با جدیت و اخم می‌گه: یه از خدا بی خبر
خانوادمو از هم پاشوند و منم تا زهرمو نریزم ول کن
نیستم.

—چی؟؟

—فعلا تنها اومدم تا جواب بله رو بگیرم. دخترتو میخوام

—و دخترم قرار با یه آدمی که وجودش و نفرت گرفته و
تو ذهنش انتقام زندگی کنه؟

—این قضیه ربطی به دختر شما نداره

—چرا پسر جون به دختر من هم مربوط میشه. حالا هم
جوابی که قرار چند روز دیگه بشنوی رو الان میگم. من
قبول نمیکنم دخترم با تو ازدواج کنه.

سامان نیشخندی میزنه

—اشتباه داری میکنی حاج آقا

خیلی مرموز حرف میزد. از لحظه ورودش و روبه رویی
با پدرم حس میکردم یه نفرتی از پدرم
تو چشماشه. حس خوبی نداشتم.

پدرم باز هم حرف خودشو میزنه و میگه:
من یه بار گفتم نه و حرفم تغییر نمیکنه.
حالا هم بفرمایید.

سامان از جاش بلند میشه اما پدر و مادرم هیچکدوم
برای راهنماییش جلو در نمیروند.

با اشاره سامان منم آرام بلند میشم. اخمای پدرم تو هم
میره اما چیزی نمیکه.

وقتی جلو در میرسیم قبل از رفتنش سرشو میاره کنار
گوشمو میگه: همه این حرفا و توهینا رو نادیده میگیرم
به شرط اینکه راضی شون کنی. فردا منتظر جواب
مثبت میمونم وگرنه کاری که نباید و انجام میدم.

بدون معطلی از خونه بیرون میره.

چند دقیقه بعد میرم داخل خونه، پدرم وقتی منو
میبینه میاد جلو و با سیلی که توگوشم میزنه برق از
سرم میپره....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_65

با بغض به بابا نگاه میکنم.

با فریاد میگو: بخاطر این پسر، ماهان و رد کردی؟
پسر عمو تو چی از این کم داشت هاااان؟؟؟

_بابا من...

_صداتو نشنوم مهتاب، من همیشه فکر میکردم تو دختر
عاقلی هستی. بهت اعتماد داشتم اما الان میفهمم که
اشتباه کردم.

من اون پسر و میخوام بابا. آخه دلیلتون برای
مخالفت چیه؟؟؟

این آدم مشکوک بود. تمام کاراش و حرفاش بوی
انتقام میداد. دیدی که خودشم همینو گفت تو میخوای با
همچین آدمی زندگی کنی که قصد داره بقیه رو نابود
کنه؟؟؟

بابا این موضوع به من ربط...

بسه... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

با این حرف بابا به طرف اتاق میروم و تخت دراز
میکشم. خدایا حالا باید چیکار کنم.

تا صبح انقدر خواب بد دیدم و ذهنم آشفته بود
نتونستم بخوابم. چطور باید به سامان جواب میدادم.

صبح با پیامی که به گوشیم اومد استرس تمام وجودمو
میگیره.

به صفحه گوشی نگاهی میندازم که میبینم خودشه که
نوشته:چیشد؟؟؟تونستی راضی شون کنی؟؟؟

همینطور به صفحه گوشی زل زده بودم.

نمیدونستم باید چطور بهش بگم یا اصلا چی بگم ،
چون هرچی میگفتم عصبانی میشد.

با لرزیدن گوشی تو دستم نگاهی بهش میکنم و جواب
میدم که صداش تو گوشم میپیچه...

_خودت خواستی دختر جون،منتظر یه طوفان تو
زندگیت باش....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_66

با بغض به بابا نگاه میکنم.

با فریاد میگه: بخاطر این پسر، ماهان و رد کردی؟
پسر عمو ت چی از این کم داشت هاااا؟؟؟

...بابا من...

...صداتو نشنوم مهتاب، من همیشه فکر میکردم تو دختر
عاقلی هستی. بهت اعتماد داشتم اما الان میفهمم که
اشتباه کردم.

...من اون پسر رو میخوام بابا. آخه دلیلتون برای
مخالفت چیه؟؟؟

...این آدم مشکوک بود. تمام کاراش و حرفاش بوی
انتقام میداد. دیدی که خودشم همینو گفت تو میخوای با
همچین آدمی زندگی کنی که قصد داره بقیه رو نابود
کنه؟؟؟

...بابا این موضوع به من ربط...

...بسه...دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

با این حرف بابا به طرف اتاق میروم رو تخت دراز
میکشم.خدایا حالا باید چیکار کنم.

تا صبح انقدر خواب بد دیدم و ذهنم آشفته بود
نتونستم بخوابم.چطور باید به سامان جواب میدادم.

صبح با پیامی که به گوشیم اومداسترس تمام وجودمو
میگیره.

به صفحه گوشی نگاهی میندازم که میبینم خودش که
نوشته:چیشد؟؟؟تونستی راضی شون کنی؟؟؟

همینطور به صفحه گوشی زل زده بودم.

نمیدونستم باید چطور بهش بگم یا اصلا چی بگم ،
چون هرچی میگفتم عصبانی میشد.

با لرزیدن گوشی تو دستم نگاهی بهش میکنم و جواب
میدم که صداش تو گوشم میپیچه...

_خودت خواستی دخترجون،منتظر یه طوفان تو
زندگیت باش....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_67

همینو میگه و قطع میکنه.

هرچقدر زنگ میزنم جواب نمیده. خدایا نکنه میخواد
فیلمارو به پدرم نشون بده. در اینطورت من بدبخت
میشم.

باید برم خونه اش،آره این بهترین کار.
تند تند آماده میشم و درجواب مامان که میپرسه کجا
میری میگم کار دارم و زود میام.

وقتی به خونشون میرسم با ترس و لرز زنگ و میزنم
که در باز میشه.

وارد خونه میشم و با دیدن دختری که اونجا بود تعجب
میکنم. همون دختری که قبلا تو خونه سامان دیده
بودمش...

دختر با دیدن من عصبانی میشه و میگه:
تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟گمشو هرزه، این خونه جای
آدمای آشغالی مثل تو نیست. تو یه آدم کثیفی هستی
که مثل بختک افتادی تو زندگی ما.

با شنیدن حرفای دختر بغض تو گلووم هر لحظه بیشتر
میشه. من بختک بودم یا سامان که عین مار چنبره زده
بود به زندگیم...

همینکه میام جوابشو بدم زنگ خونشون به صدا
درمیاد. منم بی توجه به اون دختر میرم سمت در حیات
که از اون خونه ی شوم برم بیرون.

وقتی درو باز میکنم، میبینم پسر عموم پشت در....

ماهان اینجا چیکار میکرد؟؟!!

چطور تعقیب کرده که من متوجه نشدم؟؟؟خدایا...

همینطور داشتیم همدیگرو نگاه میکردیم که همون

لحظه سامان میرسه و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_68

همینطور داشتیم همدیگرو نگاه میکردیم که همون

لحظه سامان میرسه.

با دیدن سامان و پسرعموم از ترس داشتم سخته

میکردم.

هردوتا شون جلو در بودنو زل زده بودن به من.

منم خیره شده بودم به سامان که با آرامش در
ماشینشو میبندد و میاد سمتم.

بازومو تو دستش میگیره و برمیگرده سمت ماهان و
میگه: بفرمایین... کاری داشتین؟

ماهان برمیگرده سمتمو و میگه: تو... تویه خونه این
مرد چیکار میکنی؟ این مرد چه نسبتی باتو داره که
دستش به تو میخوره؟؟؟ باتوام چرا ساکتی؟

—شوهرشم

با بغض و گریه برمیگردمو به سامان خیره میشم.

تا اون دختر میاد حرفی بزنه و بیاد جلو یهو سامان
دستشو میگیره جلو خواهرش تا از در بیرون نیاد و
فریاد میزنه: یک کلمه حرف بزنی به آتیشتم میزنمممم...

ماهان با اخم وحشتناک میاد جلو...

_مهتاب گمشو توماشین تا خونتو اینجا نریختم. آبروی
هممونو بردی دختره ی سلی*طه..

سامان بازومو تو دستاش فشار میده و میره جلوتر...با
صدای عصبانی از لای دندوناش میغره...

_اسم زن منو به دهنِت نیا. صیغ*ه اش کردم...زیرم
بوده...دختریشو من گرفتم. سندش به نامم خورده،
برگه اش هم تو جیبمه...شاهد هم دارم.

با تموم شدن حرفش پشت موهامو از روسری چنگ
میزنه و سرشو خم میکنم سمتم.

لباشو میذاره رو لبام و وحشیانه میبوسه.سوزش لبام
منو به تقلا وامیداره.

بعد از یه بوسیدنم ،برمیگرده سمت ماهان و میگه:اینم
از مهر تاییدش،حالا زودتر گورتو گم کن تا پلیس
نریختم سرت.

ماهان با صدای بلندی بدون توجه به سامان می‌گه: که
بخاطر این عوضی نامزدی روبهم زدی؟؟؟ عمو از این
کارت خبر داره؟؟ بذار ببینم چه واکنشی نشون میده
وقتی بفهمه دخترش هر*زه ی خونه ها شده...

گوشیشو از جیبش درمیاره و به بابا زنگ‌میزنه....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_69

گوشیو گذاشته بود رو پخش و با هر بار صدای بوقی
که پخش میشد از درون فرو میریختم...

اگه پدرم میفهمید من با سامان در ارتباطم... اگه... اگه
میفهمید من حتی زیر خواب سامان بودم و
دختر و نگیمو....

چشمامو بستم که یه لحظه حس کردم بین زمین و هوا
معلق شدم.

سامان بود که رو دستاش بلندم کرده بود. تقلا کردم
بذارتم زمین که با خشم زیر گوشم غرید...

_جون کتک خوردن داری که هنوزم میخاری؟؟ آروم
بگیر وگرنه یجوری میخارونمت که از درد صداتم
درنیاد. میدونیکه تا چقد بی اعصابم...

فقط اشک بود که میریختم. من از کی تو این باتلاق
افتاده بودم!! چی شد!؟

یه راست بردم تو همون اتاق نحس و گذاشتم رو
تخت...

_تو داری چکار میکنی سامانن؟؟؟ یعنی چی که این
دختر زنته؟؟؟ تو چکار کردی لعنتییی؟؟ چکار کردییی؟؟

_سحر برو خونه ات. اینجا نباش

با ترس و چشمای اشکی فقط داشتم به حرف زدنشون
نگاه میکردم

_اینجا نباشم که تو هر گوهی میخواب بخ...

حرفش تموم نشده بود که صدای ضرب سیلی که
سامان به گوش اون دختر زد تو اتاق پیچید. از ترس
خودمو گوشه ی تخت جمع کردم و زانو هامو کشیدم تو
بغلم...

_اینو زدم تا یاد بگیری گنده تر از دهنه حرف نزن...
تا یاد بگیری با برادرت اینجوری حرف نزن... تا یاد
بگیری وقتی میگم خفه شو، خفه شی... الانم برو خونه
ات پیش شوهرت و منو به حال خودم بذار
فهمیدییی؟؟؟

اون دختر بدون هیچ حرف دیگه ایی رفت.

با رفتن اون دختر سامان برگشت سمتم.

_خب... حالا نوبت توئه. از کی اجازه گرفتی که تا
اینجا اومدی هان؟؟ مگه من بهت اجازه دادم بیای
اینجا؟ اصلا مگه من بهت اجازه دادم پاتو از خونه
بیرون بذاره هاااااااا؟؟

با ضرب اومد ستمم که همون لحظه زنگ در به صدا در
اومد و...

وای... وای خدا... پسر عموم و زنگ زدنش رو به پدرمو
فراموش کردم.. وای بیچاره شدم. حتما پدرم اومده...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_70

باز هم صدای زنگ میاد.

از ترس داشتم سخته میکردم. سامان میره سمت آیفون
که درو باز میکنه.

میرم جلو به دست وپاش میافتم و التماسش میکنم.

_تورو خدا... باز نکن. پدرم منو میکشه. آبرمون میره، دیگه
نمیتونیم سرمونو بلند کنیم. خواهش میکنم اینکارو با
ما نکن.

همینطور که نگاهش خیره به من، خم میشه بازومو
میگیره و میبرتم تو اتاقو رو تخت مینشونتم.

_همینجا میمونی و جیکت درنمیاد

صداش میکنم اما اهمیتی نمیده و میره در و باز میکنه.

ده دقیقه گذشته بود اما هنوز سامان بالا نیومده
بود. دلم عین سیر و سرکه میجوشید.

از استرس و ترس گریه ام گرفته بود که بالاخره سامان
میاد و بدون حرف کنارم میشینه. آروم لبامو میبوستم
و کم کم میره سمت گردنم .

لبام ... گردنم... لاله گوشم و بعد لباسامو درمیاره.

میخوام اعتراض کنم که نمیداره و جدی زیر گوشم
میگه: حرف نشنوم، حتی یک کلمه...

با شنیدن حرفش از ترس چیزی نمیپرسم. لباسای
خودشو هم درمیاره.

و یه رابطه دیگه.... یکم که میگذره از روم بلند میشه و
میگه: خودتو تمیز کن. لباساتو بپوش برسونمت

—چی؟؟؟بابام منو میکشه

—هیسسسس...همینکه که گفتم بپوش بریم

با بغض لباس میپوشم و سوار میشیم.

توراه حتی یک کلمه هم حرف نزدیم.
جلو خونمون نگه میداره و میگه:
پیاده شو...زود...

با ترس و لرز پیاده میشمو زنگ خونه رو میزنم.
بدون سوال پرسیدن در باز میشه و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_71

همزمان با باز شدن در صدای جیغ لاستیک ماشین
سامان رو میشنوم که به سرعت از کوچه میره.
با ترس همونجا جلو در میمونم که مادرم میاد دم در...
_پس چرا اونجایی؟نمیای تو؟

با صدای مادرم به خودم میام و با ترس میرم داخل.

اما تا میخوام برم سمت اتاقم مامان صدام میزنه و میگه: بیا ماهان منتظره. بیچاره یه ساعته نشسته تا توییای. کارت داره.

از ترس داشتم سخته میکردم. نکنه بخواد چیزی بهشون بگه.

میرم توسالن و میبینم ماهان با اخمای توهم کرده نشسته رو مبلو به زمین خیره شده.

آروم میرم و روبروش میشینم.

بدون توجه به حضورم خطاب به مامان میگه: زن عمو یه چایی به من میدی؟

وقتی مادرم میره آشپزخونه یهو یه کشیده میخوابونه زیر گوشم و با صدایی که سعی داره کنترلش کنه میگه: پس واسه هرزگیت جواب رد دادی به من آره؟؟؟

باشه...زن من نمیشی ولی قلم پاتو میشکونم کج
بری.خوب گوشتاتو واکن.از الان تا هر وقتی که من بگم
پا از خونه بیرون نمیذاری.گوشیتم بده.

با ترس یکم میره عقب که میگه:
میخوای به همه بگم؟

سری به نشونه نه تکون میدم.دستشو سمتم دراز
میکنه.

_گوشی زوووددد...

گوشیمو میگیره.سیمکارتشو درمیاره و یکی دیگه جاش
میزنه و میده دستم.

_هر قبرستونی که واجب بود بری به من زنگ
میزنی.خودم میبرمت،خودمم میارمت.
الاتم گمشو تو اتاقت نبینم قیافه نحستو.هرزه....

#عشق_یا_لذت

#پارت_72

_الانم گمشو تو اتاقت نبینم قیافه نحستو. هرزه...

با حرفی که زد بُراق شدم تو صورتش...

_خفه شو، به چه حقی داری با من اینجوری حرف
میزنی هان؟ من خودم پدر دارم. بزرگتر دارم که بخوان
حواسشون به من باشه. تو... تو ...

_اع؟! که بزرگتر داری آره؟ بزرگتر داری که زیرخواب
اون عوضی شدی؟ از دستمالی شدن خوست میاد؟
آره؟؟ خب چرا غریبه؟ خودم در خدمتتم دختر عمو

تا دهن باز کردم که جوابشو بدم انگشت اشاره اش رو
گذاشت رو لبمو آروم زمزمه کرد: هیششش... جیکت در
نیاد جوجه خوشگله وگرنه تمام پته هاتو میریزم رو

آب، حتی شده تا پزشک قانونی هم میبرمت و برگه بی
آبروییتو میزنم رو پیشونیت.

گمشو آماده شو باید با من بیای جایی

میترسیدم. حتما میخواست بلایی سرم بیاره...

_نه.. م... من کار دارم... نمیتو

_سه شماره، بعدش خونه آوار میشه سرت و عمو و زن

عمو هم از غصه راهی قبرستون میشن. 1،2،3.. باشه

خودت خواستی.. زنعمو یه دقیقه بیاین

_باشه... باشه تو رو خدا .. ماهان تو رو خدا نگو.. میام.

میام هرجا بگی میام

مادرم اومد و من با ترس چشم دوختم به دهن ماهان

_زنعمو با اجازتون با مهتاب میریم تا جایی. واسه

مامان یه چیزی میخوام بخرم که نظر دخترونه باشه

بهتره . البته اگه اجازه بدین.

_خواهش میکنم پسرَم. باشه برید. مواظب خودتون
باشید. بی زحمت مهتاب جان هم زود بیار خونه ماهان
جان

_چشم زنعمو

تو ماشین ماهان نشسته بودم و ترسیده فقط چشم
دوخته بودم بهش...

میخواست کجا بیرتم؟! باهام چکار داشت؟؟؟

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_73

همینجور میرفت...هرچی هم جلوتر میرفت بیشتر
اطراف خلوت میشد.

_ماهان.. داری کجا میبری منو؟ تو رو خدا برگرد ...
مامان اینا نگران میشن

با یه حالت خاصی برگشت سمتمو گفت: نگرانی نداره
که، میخام ببرمت جاهای خوب که یه دستم ما با هم
حال کنیم. ناسلامتی پسر عموتما

با حرفش اشک رو صورتم روون شد. خدایا من چرا
اینقدر بدبخت شده بودم. چرا هرکی به من میرسید
فکر میکرد من یه هرزه ام که باید دستی بهم بکشه...

_این ماشینو نگه داررر... گفتم نگه دار وگرنه خودمو
میندازم پایین.. نگهدارررر

_چرا دختر عمو؟ واس همه خوبه، واسه ما خار داره؟

_با من اینجوری حرف نزنن.. مگه من خرابممم؟؟؟

_خفه شو... خفه شو تا همینجا له و لورده ات نکردم..
که الان زیر خواب این و اون میشی؟ که اون مردیکه ی

بی نام*وس راس راس جلو من گردن بکشه بگه
دختریشو گرفتم؟؟ آرهههه؟؟ حالت میکنم. امروز
زنده از زیر دست من بیرون نمیای...

کشید تو یه جاده خاکی. هرچی تقلا کردم درو باز کنم
نمیشد. درای ماشینو قفلش کرده بود و هرچقد جیغ و
داد میکردم بی اعتنا فقط داشت ماشینو میروند.

تو یه جای پرت ماشینو نگه داشت و خاموش کرد. از
ماشین پیاده شد و اومد سمت من.

در سمت منو باز کرد. دستمو گرفتو کشیدم بیرون. تا به
خودم پیام شالو از سرم کشید و با یه حرکت جوری
جلوی مانتومو کشید که تو تنم جر خورد.

اومدم از زیر دستش فرار کنم که چنگ زد به موهامو و
با وحشی گری خم شد روم و شروع کرد مکیدن و گاز
گردنم.

یقه بولیزمو کشید پایین و زبونشو کشید به سر
سی*نه هام. زبونش داشت پایین تر میومد که

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_74

زبونش داشت پایینتر میومد که دست و پا زدنم رو
بیشتر کردم.

ولی فایده نداشت. عین یه مار پیچیده بود دور تنم و
داشت به افکار شیطانیش میرسید.

یه لحظه گردنش خورد به لبام و منم تو یه لحظه
دندونامو روش گذاشتم و به شدت فشار دادم.

طعم خون رو زیر دندونم حس کردم ولی برای اینکه
رهام کنه ادامه دادم.

صدای آخش بلند شد و حصار دستاش از دورم شل شد.
از فرصت استفاده کردم و خودمو از زیر دستش کشیدم
بیرون.

باید فرار میکردم و هرچه سریعتر از این شیطان دور
میشدم. تا اومدم شروع کنم به دوییدن مچ پامو گرفت
و باعث شد با ضرب بخورم زمین.

تا بخودم پیام و سر بچرخونم با چنان قدرتی کوبید تو
صورتتم که برق از سرم پرید.

_دختره ی هرزه واسه من هار شدی و گاز میگیری؟؟
الان حالیت میکنم. فقط میخواستم ادبت کنم ولی الان
دیگه رسماً ج*ر و ا*ج*رت میکنم.

با وحشی گری کمر شلوارمو باز کرد. شو*رت و
شل*وارمو با هم تا زانو کشید پایین.

دستشو رسوند بین پام. با حس لمس دستش مرگمو از
خدا خواستم و با تمام جونی که تو تنم مونده بود
فریاد زدم و کمک خواستم.
خودشو نزدیکترم کرد که

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_75

ماهان داشت همینجور پیش میرفت.
داشت کار از کار میگذشت...

چشمامو میبندم و با خودم فکر میکنم دیگه تموم
شد،اگه این دفعه اتفاقی بیافته خودمو میکشم.

چشمامو محکم تر بهم فشار میدم که یهو سنگینی
ماهان از روم برداشته میشه.

چشم باز میکنم و میبینم که یه مردی پشت بهم نشسته
روی سینه ی ماهان و همینجور داره میزننش.

نمیدونستم کیه...باترس خودمو جمع میکنم و میرم
کنار ماشین کز میکنم.

همینجو که سرم رو زانوم بود و کنار ماشین کز کرده
بودم یهو دستی بازومو میگیره وبا شدت بلندم میکنه.

با دیدن سامان که با خشم نگام میکنه کُپ میکنم.

میخوام برم عقب که بیشتر منو میکشه جلو و تا میاد
یک کلمه حرف بزnm محکم میکوبه تو دهنم.

بازومو میکشه و میارتم جلو، زیر گوشم با خشم
میگه:صدای نفستو بشنوم همینجا تیکه تیکه ات میکنم
و بعد چالت میکنم.جوری که احدی نفهمه کدوم گوری
هستی.

با شنیدن حرفش تمام تنم میلرزه. میبرتم سمت ماشین
و پرتم میکنه پشت و خودش میشینه جلو...

همینکه حرکت میکنه. آروم بلند میشم و صاف
میشینم. یهو داد میزنه....

_گمشو دراز بکش تا نیومدم پوستتو نکنم.

با ترس همونجا روی صندلی عقب میخوابم....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_76

مستقیم منو مبره خونه اش...

دستمو میگیره و یه راست میبرتم تو حموم. لباسامو در
میاره و تمیزم میکنه.

هر چقدر تقلا میکردم ازش دور بشم بیشتر به تنم چنگ
میزد و محکم تر نگهم میداشت.

با دقت سر تا پامو چک میکنه. تمام تنمو دست میکشه
و نگاه میکنه و من هر لحظه فقط طعم حقارت رو
میچشم...

با اخم نگاهم میکنه و میگه: کاری که باهات نکرد؟
حق هق کنان فقط سرمو به علامت منفی تکون دادم.

بعد اینکه لباسای خودشو تنم میکنه. خواستم برم عقب
که اجازه نمیده و میگه: تو با اجازه کی رفتی باهاش
بیرون؟

—اون...

با پشت دست محکم میزنه تو دهنم.

—تو بیخود کردی با اون حرومزاده رفتی بیرون

_سا...

_خفه شوووو...خفه شو تا نکشتمت

و چندتا سیلی تو گوشم میزنه.

_حالا کارت به جایی رسیده با اون عوضی میری بیرون
که اونم بهت دست درازی کنه؟؟ تا دیروز هر*زه و زیر
خواب هر گوهی بودی از این به بعد خودم تنها ج*رت
میدم.

با خشم شلوارمو از تنم درمیاره و جای دست ماهانو
که روی رونم میبینه دیونه میشه.

خمم میکنه و چندتا محکم و با عصبانیت میزنه رو
باس*تم.

_جای دست اون حرومزاده چرا باید رو تن تو باشه؟؟؟
چرا باید یکی دیگه تن و بدنت و ببینه هaaaaاننن؟؟؟

با صدای بلند میزنم زیر گریه و میگم:
ولم کن میخوام برم خونه

_بتمبرگ سر جات...یک کلمه دیگه حرف بزنی کاری
میکنم از به دنیا اومدنت پیشمون بشی

از ترس دیگه چیزی نمیگم. حتی شب هم اجازه نمیده
برم خونه. از درموندگی نمیدونستم چکار کنم. دیگه
حتم داشتم بیچاره شدم و همه تا الان فهمیدن چی
شده...

صبح که از خواب پا میشم باز ازش خواستم منو ببره
خونه که باز هم توجهی به حرف زدنم نمیکنه...
نزدیکای ظهر بود که زنگ در خونه اش رو میزنن و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_77

نزدیکای ظهر بود که زنگ در خونه اش رو میزنن و
میره تا درو باز کنه.

مطمئن بودم که همین امروز بیچاره میشم. یه از زیر
دست و پای پدرم زنده بیرون نمیومدم یا زیر دست
سامان جون میدادم...

پرده رو زده بودم کنار و از پنجره زل زده بودم به در.

داشت از لای در با کسی حرف میزد. رفتم آیفون رو
برداشتم تا بتونم حداقل بشنوم چی میگن.

گوشی آیفون رو که برداشتم صدای داد و فریاد پدرم
بود که به گوشم رسید و صدای آرام و خونسرد سامان
که گفت: وقتی صیغه اش کردم و باهام رابطه داشته
شما دقیقا کجا بودی حاج آقای پدر؟ واس کی مامور
آوردی؟ من کار خلاف نکردم. اون دختر صیغه منه.
میتونم صیغه نامه رو نشونتون بدم...

گوشی از دستم افتاد . خونه دور سرم میچرخید. تکیه
زدم به دیوار و سر خوردمو کنار دیوار نشستم.

من شده بودم هرزه... شده بودم یه زن بدکاره... شده
بودم صیغه ی سامان و ...

غرق سیاهی های زنگیم بودم . عین فیلم همه صحنه ها
داشت از جلو چشمم رد میشد.

یهو صدای نعره ایی از تو حیاط اومد و بعدشم در
ورودی هال باز شد و قامت پدرم پیدا شد....

_تو؟؟ دختر...دختر...دختر من... دختر حاج طاهر که همه به
سرش قسم میخورن، شد زیر خواب ؟ شد رختخواب
گرم کن مردای اجنبی؟؟ تو؟؟

صدای بوم بوم تو سرم و نگاه یخ زده و لبای به لبخند
نشسته اش و بعدش سکوت ...

#عشق_یا_لذت

#پارت_78

داشتن زنده به گورم میکردن و هرچقدر جیغ میزد
کسی اهمیت نمیداد.

با سنگ به سر و صورتم میزدن. هرچقدر التماس
میکردم و زجه میزدم، انگار حرفام با گوش کسی
نمیرسید...

آروم چشمامو باز میکنم و میبینم که توبیمارستانم.

خدایا این چه خوابایی بود که من دیده بودم. با فکر به
اتفاقات اشک توچشمام جمع میشه.

همون لحظه در اتاق باز میشه و مامانو ماهان میان
داخل.

با عصبانیت و نفرت نگاهم میکنن...

هیچوقت نمیبخشمت. بخاطر تو بابات الان رو تخت
بیمارستانه. تو کاری کردی که اون سخته کنه. یه دختر
بدکاره داشتم و خودم نمیدونستم... خدا نابودت کنه...

مرخصم میکنن و منو میرسونن خونه.

خودشون برمیکردن بیمارستان، همینکه پامو میذارم
داخل با عموم روبه رو میشم.

با دیدن من بلند میشه و میاد جلو، سیلی تو گوشم میزنه
که میافتم رو زمین. هنوز بیحال بودم و بی جون..

ضرباهاس کمر بندش و مشتش و لگدش بود که رو تنم
مینشست.

با حرص منو میزد... با نفرت... بیشتر از ضربه هاش
حرفایی که بهم میزد برام درد داشت.

وقتی که حسابی خودشو خالی کرد از خونه میره بیرون.

چند روزی گذشته بود. بابام آورده بودن خونه، کار مامانم شده گریه و نفرین.

هیچکس بهم محل نمیداشت. حتی بهم غذا نمیدادن. نمیپرسیدن که مردم یا زنده ام. نگاهشون پر از نفرت بود....

از سامان هم خبری نبود. اون هم ولم کرده بود.

انگار که فقط میخواست منو نابود کنه و بعد ول کنه و بره. زندگیم به کل بهم ریخته بود.

اجازه نداشتم پامو از خونه بیرون بذارم.

فقط یه تیکه نون و یه لیوان آب بهم شده بود غذام، همش حالت تهوع داشتم و حالم بدمیشد.

بوی غذا خیلی اذیتم میکرد.

اون روز از صبح حالم بدتر شده بود. درو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون که برم دستشویی، مادرم داشت برای پدرم سوپ میبرد، سوپو که میبینم عق میزنم.

با دیدن واکنشم مشکوک نگاهی بهم میندازه. تا اینکه ظهر میاد و میگه: بیوش بریم جایی

حق پرسیدن و حرف زدن نداشتم.

از ماشین پیاده میشیم. میریم داخل ساختمون و با دیدن مطب دکتر زنان تعجب میکنم. وارد مطب میشیم و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_79

از ماشین پیاده میشیم. میریم داخل ساختمون و با دیدن مطب دکتر زنان تعجب میکنم. وارد مطب میشیم.

از درون داشتم آتیش میگرفتم. حس میکردم سقف مطب داره رو سرم آوار میشه. هوا کم آورده بودم. نفسم تنگ شده بود.

پاشدم که برم سمت پنجره تا یکم هوا بهم برسه. همچنین که پاشدم، مچ دستم اسیر دست مادرم شد. برگشتم و بی حرف فقط نگاهش کردم...

_بتمبرگ سر جات. حق نداری جایی بری

بغضم گرفته بود. من به کدوم گناه داشتم مجازات میشدم؟؟ من... من که نخواستم هم خوابه ی کسی بشم. منکه نخواستم هرزه و بد کاره بشم... منکه...

_مامان...

فقط صداش کردم.. با بغض، با چشمای پر آب، با تن
زخمی و دل پر خون فقط صداش کردم...

نمیدونم از حس مادرانه اش بود یا از سر دلسوزی و
ترحم که دستمو نوازش کرد و کشیدم سمت خودش.
سرمو رو شونه اش گذاشت و نوازش وار دست کشید
رو بازوم.

معجزه کرد تن و عطر مادرانه اش. راه نفسم باز شد و
آروم گرفتم کنارش...

نوبتمون شد و رفتیم داخل...

—بفرمایین؟ جانم

به دهن مادرم زل زده بودم. چی میخواست بگه؟ اینکه
خانم دکتر چک کن دخترم زنه یا....
منکه میدونستم، چرا خودم بهش نگفتم... چرا لال شده
بودم و چشم دوخته بودم به دهنش...

با صدای لرزونی گفت: خانم دکتر میخواستم بدونم
دخترم بارداره یا نه. علائمی داره که شک کردم...

با شنیدن حرفش حس کردم همه چیز از حرکت
ایستاد.... علائم!!!

_حتما تهوع و عقب افتادن ماهانه اش، اره مادر جان؟
یه آزمایش مینویسم براش تا مطمئن بشین

حالت تهوع... ماهانه... ماهانه... من کی پریو*د شده
بودم.. چرا یادم نمیاد.. نه من که حامله نیستم. سامان
هم ازم آزمایش گرفته بود. من دکتر رفته بودم. نه... نه
من حامله نیستم... کی پریو*د شدم... لعنتی چرا یادم
نمیاد....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_80

به آزمایشگاه میریم و آزمایش میدم...

نکنه واقعا حامله باشم؟!

شکی که به دلم افتاده بود داشت دیونه ام میکرد.
ترسیده بودم... نمیدونستم اگه واقعا حامله باشم باید
چه کار کنم؟

خونه میایم و من مثل چند روز پیش برای اینکه جلو
چشم نباشم به غار تنهاییم پناه میبرم.

هر لحظه وحشتم بیشتر و بیشتر میشد...

فکرای ناچوری تو سرم بود و داشت زره زره وجودمو
از بین میبرد.

فکر کردن به اینکه با شناسنامه سفید حامله شده
باشم... نگاه همسایه ها.. حرفهاشون.. کی باور میکرد
من بیگناه باشم... کی میفهمید... کی منو میفهمید...

جواب مامان وبابا رو چی بدم؟؟؟

به هُلو ولا میافتم. بایدبه سامان خبرمیدادم. شاید اون کمکم کنه. هرچی نباشه من صیغه اونم و نیمی از این بدبختیا زیر سر خود سامان بود...

آروم از اتاق میرم بیرون و گوشی تلفنو برمیدارم. با هزار دردسر و یواشکی گوشی رو میارم تو اتاق.

دستام میلرزید و هرچقدر فکر میکردم شماره سامان یادم نمیومد. آخرش یه چیزی یادم میاد و شماره رو میگیرم.

همینکه گوشی رو برمیداره شروع میکنم به حرف زدن....

_سامان تورو خدا کمکم کن. بدبخت شدم

و شروع میکنم به گریه کردن که دختری از اونور خط میگه: اشتباه گرفتین خانم

با عذرخواهی گوشی رو قطع میکنم و دوبار دیگه
هم تماس میگیرم اما باز هم اشتباه بود.

با آخر زنگ میزنم و با تردید شروع میکنم حرف زدن...

_الو... با سامان کار دارم

از اونور خط میگه: بگو

کوتاه و مختصر...

_سامان تورو خدا کمکم کن. بدبخت شدم.

_من کاری با بدبختیای تو ندارم وگوشی رو قطع میکنه

همینکه میخوام دوباره تماس بگیرم در اتاق باز میشه

و....

#عشق_یا_لذت

#پارت_81

همینکه میخوام دوباره تماس بگیرم در اتاق باز میشه و
ماهان میاد داخل.

مشکوک نگاه میکنه و میگه:داری چه غلطی میکنی؟
آبرومونو بردی و عین خیالتم نیست.چه غلطی میکردی
که از اومدنم ترسیدی؟؟

گوشیو زیر پتو قایم میکنم.

_هیچی...فقط چون یه دفعه اومدی داخل ترسیدم.
الانم گمشو بیرون

_گوش کن مهتاب،چندتا سوال ازت میپرسم و میخوام
مثل آدم جوابمو بدی.فهمیدی؟؟؟

خسته شده بودم.از توهین،از قضاوت شدن.

عصبانی می‌شم و با همون لحن عصبی میگم: چرا باید
جواب بدم؟ تو خودت یه کثافتی. نکنه یادت رفته
داشتی چکار میکردی عوضی...

با شنیدن این حرفم با پشت دست محکم میکوبه تو
دهنم.

از دردش اشک توچشمام جمع میشه.

_خفه شو و فقط به سوالایی که میپرسم با دقت
جواب بده.

کمی مکث میکنه و میگه: از کجا این پسر رو
میشناسی؟

_چرا میپرسی؟ توکه من هرچی بگم باور نمیکنی

_تو جواب سوال منو و بده و حرف اضافه هم نزن

آروم آروم شروع کردم به تعریف کردن.

دیگه باید میگفتم. حالا که همه چیز و فهمیدن بودن. از
روز مهمونی شروع کردم، تا رفتن به خونشون و فیلم
وتجاوزهاش.

ماهان تو سکوت به حرفام گوش کرد و بعد از تموم شدن
حرفام، نگاه وحشتناکی بهم میندازه و بدون هیچ حرفی
از اتاق بیرون میره.

نیم ساعت از رفتن ماهان میگذره که تلفن به صدا
درمیادو....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_82

نیم ساعت از رفتن ماهان میگذره که تلفن به صدا
درمیاد.

خیلی سریع جواب میدم. سامان بود.

همین که صدامو میشنوه میگه: کمک واسه چی
میخواستی؟

با گریه و حق حق میگم: دیگه نمیخوام

میخوام قطع کنم که صدای جدیشو میشنوم

_اگه الان حرف زدی زدی... اگه حرف نزدی دیگه تیکه
تیکه هم شدی سراغ من نیا. من حوصله ندارم بچه بازی
ها توتحمل کنم.

_تمام این بدبختی های من کار توئه.
چطور باز تهدیدم میکنی؟؟

_حرفتو بزن دارن پیجم میکنن. وقت اراجیف ندارم.
چیشده؟؟؟ باز پسر عموی عزیزت کاری کرده یا بابات
مرده؟

با بغض میگم: من رفتم آزمایشگاه و تست حاملگی
دادم. ماما من منو برد دکتر...

تمام اتفاقی که افتاد و تعریف میکنم به جز قضیه
ماهان و اینکه اومد تواتاقم و تعریف کردن ماجراها
برای ماهان...

با تموم شدن حرفم سامان میگم: تا دو ساعت دیگه
تو کوچه تونم. بیا بیرون

نمیتونم

یا میای و از اون وحشی ها دور میشی، یا نمیای و من
از تو و بی آبرویی تو دور میشم

میخوام جوابی بهش بدم که تلفن و قطع میکنه.

دو ساعت میشه... لباس میپوشم، دودل بودم برای
رفتن. میرم سمت پنجره و هی میام عقب. آخر دل و
میزنم به دریا..

از پنجره اتاقم که فاصله زیادی هم با زمین نداشت. با کمک لوله گاز آروم میرم پایین.

میرم سر کوچه و میبینم که سامان توماشین نشسته و منتظرمه.

درماشین و باز میکنم و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_83

در ماشینو باز میکنم و سریع سوار میشم.

به محض سوار شدنم پاشو میذاره رو گاز و به سرعت حرکت میکنه.

_خوبه ایندفعه عقلت کار افتادو به حرفم گوش کردی

_اگه عقلم کار میکرد از همون روز اول همه چیزو به خانواده ام میگفتم. اونموقع دیگه در این حد بدبخت و ذلیل نمیشدم که از یکی مثل تو کمک بخوام...

حرفم تموم نشده بود که با پشت دست زد تو دهنمو لالم کرد.

با چشمای پر آب و بغض داشتم نگاهش میکردم

_اینو زدم تا بفهمی نباید گنده تر از دهنه حرف بزنی. که همیشه یادت باشه تو فقط همخوابه ی منی. همین و بس

_باشه... نگهدار پیاده میشم. اشتباه کردم ازت کمک خواستم. تو خودت مسبب تمام بدبختی های منی.. نگه دار... نگهدار گفتممم... نگهدارررر.... خودمو پرت میکنم پایین... نگهدار بقران پرت میکنم خودمو..

در ماشینو باز کردم که با سرعت کشید کنار خیابون و
نگه داشت.

تا خواستم از ماشین پیاده بشم از پشت بازومو گرفت
و کشیدم سمت خودش.

یه چاقو گذاشت بیخ گلومو دم گوشم با صدای
وحشتناکی لب زد: چموش بازیتو طوری تموم میکنم
که به گوه خوری بیافتی. من از قماش پسرای دور و
برت نیستم سلیطه. میبرم شاهرگیو که واس من قد
علم کنه. فهمیدی؟

فقط تونستم سر تکون بدم. ول کرد و هلم داد عقب.

_میتمرگی تا برسیم خونه.

_میخوام برم خونه. من ب..

_گفتم میتمرگی تا برسیم خونهههه... پس لال

شووووو...

بی حرف تا خونه اش روند.

جلوی در ورودی خونه رفت کنارو بهم اشاره زد برم
داخل. رفتم داخل، خودشم پشت سرم اومد و درو قفل
کرد...

_شلوار و لباس زی*رتو در بیار کار دارم. زودباش

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_84

_شلوار و لباس زی*رتو در بیار کار دارم. زودباش

با ترس نگاهش کردم و یه قدم رفتم عقب که بازومو
گرفت و کشیدم سمت خودش.

_بعد اینهمه ادب کردند... بعد اینهمه کتک خوردنت...

بعد اینهمه ج*ر خوردنت هنوز آدم نشدی؟؟ هنوزم

زبون نفهمی؟؟ آرههه؟؟؟

از صدای دادش پریدم... قلبم تند تند میکوبید. من چرا
بازم گول این آدمو خورده بودم. من که میدونستم اون
فقط به فکر لذت خودش و

دست گرفت به دگمه های مانتوم و شروع کرد باز
کردنش...

_داری چکار میکنی... نه...نه ولم کن. گوه خوردم ازت
کمک خواستم ولم کن.. ولم کننن

بی توجه به تقلاهام فقط مانتومو و شال رو از تنم در
آورد.

دست و پا میزد و تقلا میکردم که بازومو از دستش
دریابرمو ازش دور بشم. فحشش میدادم و چنگ
مینداختم به دستش تا ولم کنه.

برام جای تعجب داشت که نمیزد تو دهنم یا کتکم
نمیزد.

همبنجور که بازوم تو دستش بود کشوندم سمت راهرو.
داشت میرفت سمت دستشویی!!

در دستشویی رو باز کرد و کشیدم داخل.

دگمه ی شلوارمو باز کرد و شلوار و شور*تمو با هم
کشید پایین که تقلاهای منم بیشتر شد...

_ولم کننن... بقران اینبار خودمو میکشممم.. میکشم
خودمووووو

_تو گو*ه میخوری فهمیدی؟؟ خفه میشی... لال...لاللل

با پایین تنه ی لخت کشیدم وسط دستشویی و

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_85

باپایین تنه ی لخت کشیدم وسط دستشویی و خودش
رفت بیرون.

تا خواستم برم بیرون دوباره اومد داخل و کشیدم
وسط.

_داری چکار میکنی؟ غلط کردم... گوه خوردم... ولم
کن برم.. تو رو خدا ولم کن

_هیششش.. بشین این ظرفو پر کن زود

_ظرف چی؟؟ ولم کن... ولم کن

دیگه داشتم عین ابر بهار گریه میکردم.
یه لیوان یه بار مصرف دستش بود . به زور نشوندم رو
کاسه ی دستشویی و اون لیوانو گذاشت رو نازم

زود باش مهتاب نذار سگ بشم

با حق حق گفتم: و...ولم کن... چکار..م دار..ی..

گریه نکن... گفتم گریه نکن دهن تو پر خون میکنما..
یکم جیش کن تو این لیوان بعد کاریت ندارم میتونی
گمشی بیرون..

ن..دا..رم.. ندارم

دستمو گذاشتم اونجامو لیوانو زدم کنار. حس تحقیر
شدن داشتم..

مهتاب کاری نکن تو همین دستشویی پشت و جلوتو
یکی کنما... عین بچه آدم بشین یکم جیش کن تو این
بیصاحب

دس..دس..ت از سرم بر..بردار.. برو
بیرون... خج... خجالت.. میک...شم

دیگه به حق افتاده بودم.. و سعی داشتم فقط
خودمو از اون وضعیت تحقیر امیز نجات بدم.

_گریه نکن... با توام، به من نگاه کن ببینم. گفتم به من
نگاه کننن...

با ترس سر بلند کردم و نگاهش کردم.

دست کشید رو صورتم و اشکامو پاک کرد...

_کاریت دارم نمیکنم که اینجوری داری زجه میزنی.
فقط یکم نمونه میخوام همین. یکمی تو این ظرف
جیش کن، بعدش تمیزت میکنم برو بیرون. نه دردی
داره نه چیزی... آفرین دختر خوب. یکم فقط بکنی هم
کافیه

_ندارم... میخام برم.. ولم کن

_درد ... مهتاب بخدا جرت میدما.. باز کن اون پاهای
بیصاحبو...

دستشو گذاشت اونجامو...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_86

دستشو گذاشت اونجامو شروع کرد نوازش کردن...

_آروم باش.. چته اینجور حق حق میکنی.

آروم بگیر. افرین دختر خوب. یکم فقط نمونه ادرار

میخوام ازت. چیزی نیست که. یکمی آروم بگیر

_دستتو بردار.. تو..تورو خدا.. ندارم.. جیش ندارم...

_یکمی آروم باشی میاد. فقط داری جفتک میپرونی.

بعدا تلافی این وحشی بازیاتو در میارم. الان فقط سگ

کن منو

بدجور احساس حقارت میکردم. اینکه منو به زور رو
کاسه توالت نشونده بودو به تنم دست میکشید واسم
عذاب بود

یکباره کنترلمو از وست دادم و شروع کردم جیغ
کشیدن...

_نکن... نکنننن... ولم کننننن

_صداتو بیرررر...چته؟؟ چته میگمم؟؟ مگه من
ندیدمت تا حالا؟؟ مگه با من نخوایدی؟ این کولی
بازیها واسه چیه هانن؟؟ میخوام ببینم حامله ایی
یا نه. امروز اون آزمایشگاه لعنتی بسته اس. هرچی
عین آدم میگم بهت انجام بده وگرنه به ارواح خاک
مادرم همینجا تو همین دستشویی چالت میکنم.
فهمیدییی؟؟

باز کم آوردم... باز ترسیدم و کنار کشیدم..

با حق حق گفتم: بده به من خ..و دم..خودم پر
میکن..نمش..

_لازم نکرده. خودم نگه میدارم . تو بکن فقط..

_نه... نه .. اینجوری نکن... اذیتم نکن...

_مهتاب... وایی مهتاب دیگه داره صبرم تموم میشه
ها..

_م...مگه مع..معتادم که میگی خودت باید نگهش
داری... بده من .. تو هستی نمیتونم جیش کنم...

با اخم نگاهم کردو ظرف رو داد دستم.

_برو بی..بیرون...

_صدا گریه تو خفه کن و حق حق نکن. بیرونم نمیرم...
زود باش وگرنه جور دیگه ایی نمونه رو میگیرم ازت..

_حداقل پشتتو کن بمن.. تو رو خدا...

_میدونم چکارت کنم... مهتاب بد امروز ریدی به
اعصابم ... همه اینارو جبران میکنم برات
پشت کرد به من و رو به دیوار وایستاد....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_87

پشت کرد به من و رو به دیوار وایستاد...

کارم که تموم شد پاشدم که اونم همزمان با بلند شدنم
برگشت سمتم. پاهامو رو هم جفت کردم و با دستم
بولیزمو کشیدم پایین تا کمتر بدنم تو معرض دیدش
باشه...

_آره بپوشون خودتو... نه که من تا حالا تن لختتو
ندیدم ... من نبودم که از هر دو طرف افتتاح کردم ،

اون روح من بود...

بده من اون بی صاحبو، خودتم آب بکش لش بیار
بیرون.

_صبر کن.. میخوای چکار کنی؟ جوابشو به منم بگو...
سامان... تو رو خدا من حامله ام؟ تو که آزمایش خون
گرفتی ازم! اون مگه مطمئن تر نیست؟

_آره گرفتم. نمیدونم حسم میگه اون آزمایش اشتباه
شده

_چی؟؟؟ یعنی چی؟ چی داری میگی، یعنی من بار..

_نمیدونم ... خفه شو صدات رو مخمه

داشت میرفت بیرون که دستشو گرفتم و گفتم: همینجا
تست کن منم ببینم...

_تو توالت وایسم چک کنم؟ درضمن شما لخت پیش من
وایستادیا.. یادت رفته بولیزو بکشی پایین همه چیزت

زده بیرون...

با پوزخندی نگاه خیره اش رو دوخت به پایین تنه
ل*ختم که خودمو جمع کردم و رفتم عقب. بدون حرف
دیگه ایی رفت بیرون.

سریع خودمو تمیز کردم و رفتم بیرون. اول رفتم سراغ
شلوار و لباس زیرم که وسط هال ولو شده افتاده بود.
بعد پوشیدن لباسام رفتم سراغ سامان.

کنار پنجره ایستاده بود و زل زده بود به حیاط. چنان
تو فکر بود که حتی متوجه حضور من کنار خودش
نشد...

—چی شد؟ جواب منفی بود ؟

با شنیدن حرفم برگشت سمتم و عمیق نگاهم کرد..
نگاهش ترس به جونم مینداخت...

—چی..ش..شده؟

چشماشو ریز کردو همینجور که اروم میومد سمت
گفت:اگه پدرت بفهمه که یه نوه تو راهی داره با یه
شناسنامه سفید از دخترش، بنظرت چکار میکنه؟حاج
آقا که تو بهم ریختن زندگی مادرم مهارت داشت...باید
دید تو درست کردن زندگی دخترش هم مهارت داره؟؟

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_88

_باید دید پدرت تو درست کردن زندگی دخترش هم
مهارت داره...

با شنیدن حرفش تعجب میکنم و با ترس خیره میشم
بهش.

_منظورت چیه؟من هیچی از چیزایی که میگی
نمیفهمم.

انگار که چیزی نشنیده باشه. دستشو میذاره رو شکم و منومیکشه تو بغلش و از پشت بغلم میکنه.

دستاشو دور شکم میذاره و کم کم دستشو میفرسته زیر لباسم. آروم شکم و نوازش میکنه.... شروع میکنه گردنمو مک*یدن.

خودمو کمی تگون میدم و میخوام ازش فاصله بگیرم که نمیذاره.

بیشتر منومیچسبونه به خودش، یه دستشو میذاره رو شکم و اون یکی دستشو میاره بالاتر و سی*نمو نوازش میکنه.

اینقدر با زبون، لبش و دستاش نوازشم میکنه که کم کم تو بغلش سست میشم... بغلم میکنه و میبرتم روتخت. میخوامستم پیشش بزنم ولی انگار میدونست چطور باید مسخم کنه و حس های زنونه ام رو بیدار کنه...

بولیزمو در میاره و شروع میکنه عشقبازی با تن ل*ختم
...

اولش مانع میشم که با صدای آرومی زیر گوشم
میگه:دیگه نمیتونی از بغل من بیرون بیای خانوم
کوچولو...

اینم بگم که پدرتم راضیه و بهت قول میدم تا فردا بیاد
اینجا و خودش رضایت بده.

_یعنی چی؟؟؟منظورت چیه؟واضح حرف بفهمم.تو
با...با پدرتم حرف زدی؟؟؟

نیشخندی میزنه...

_آره...و اونم گفت میاد پیشمون

با تعجب نگاهش میکنم.توفکر بودم که لبامو میبوسه و
میگه:به جون عزیزم حل شد...بابات راضی میشه.
دیگه نمیتونه مخالف باشه...

_آخه...

_هیسسسس...بگیر بخواب، فردا کلی کار داریم

منو محکم تو بغلش میگیره و با نوازشهای و آغوش
گرمش کم کم به خواب میرم.

صبح با صدای سامان که پشت سرهم داشت
صدام میکرد بیدار شدم.

همینکه چشمای بازمو میبینه میگه:
بیوش تا بریم محضر...با پدرت اونجا قرار گذاشتم

همینطور هاج و واج مونده بودم. هیچوقت نمیتونستم
کارا و حرفای سامان و درک کنم.

بدون حرفی لباس میپوشم و با هم میرم بیرون.
توماشین سامان یه لقمه میده دستم و میگه: تا برسیم
اینو بخور

داشتیم از در خونه میومدیم بیرون. که همون دختریکه
اون روز خونه سامان دیده بودمش رو میبینیم. داشته
میومده توخونه .

دختره سامانو صدا میکنه ولی سامان بی توجه بهش
گاز میده و بدون اینکه در خونه رو ببندد میره.

از آینه نگاهی میکنم و میبینم دختره یکم دنبال ماشین
میدوئه و سامانو صدا میکنه ولی سامان بی توجه بهش
با سرعت از کوچه خارج میشه....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_89

با تعجب به اطراف نگاه میکنم. جلوی آزمایشگاه
ماشینو نگه داشته بود. از ماشین پیاده میشه و در
سمت منو باز میکنه.

—بیا پایین...

—اینجا چرا اومدیم؟؟؟ مگه قرار نبود بریم...

میپره وسط حرفم و میگه: جای حرف اضافه بیا پایین..
زود باش وگرنه محضر میبندد...

از حرفاش گیج شده بودم. برای اینکه عصبی نشه میرم
پایین و باهم وارد میشیم. بعداز گرفتن آزمایش خون
کمی منتظر میشیم و بعد جواب و بهمون میدن.

خیلی تعجب کردم. معلوم نیست چی گفته بهشون که
جواب انقدر زود آماده شده.

توماشین که میشینیم میگم: سامان... مگه قرار نبود
بریم محضر پس چرا اینجا اومدیم؟؟؟ من دلشوره
دارم. نکنه اتفاق بدی بیافته؟؟ سامان تو که نمیخواهی باز
اذیتم کنی؟؟

—نه.. چیزی نمیشه...

از ماشین میره پایین و به کسی زنگ میزنه و بعد از
تموم شدن حرفش میاد داخل...
از اینکه ازش کمک خواسته بودم پشیمون بودم. یه
چیزی ته دلم میگفت یه خبریه...

_منو ببر خونه، من میترسم. حس بدی دارم

_چی میگی مهتاب؟؟؟ الان داشتم با بابات حرف
میزدم. تو محضر منتظرمونه

با شنیدن این حرفش استرسم دوبرابر شد اما چیزی
نگفتم. نمیخواستم عصبانیش کنم.

به محضر میرسیم. با وارد شدنمون میبینم که بابا و
مامان منتظرمونن. بابا بادیدن سامان عصبی بلند میشه.

_مردک عوضی، میکشمت. چطور این دختر احمق منو
گول زدی؟

سامان با خونسردی نگاهی به بابا میندازه

_آروم باش حاجی، مثل اینکه خیلی دخترتو
میخوای؟؟؟

کمی مکث میکنه و برگه ای از جیبش درمیاره.

_بیا این جواب آزمایش، اینم دخترت
تورو به خیر و مارو به سلامت. من به چیزی که
میخواستم رسیدم.

بابا با دیدن برگه دست میذاره رو قلبش... با دیدن
حال بد بابا، مامان خیلی سریع بدون توجه به من از
اونجا میبرتش.

سامان هم پشت میکنه و میخواد از اونجا بره که از
پشت پیراهنش و دستم میگیرم.

_سامان خواهش میکنم... تو نرو
تورو خدا نرووو... چکار کردی؟؟ لعنتی چکار کردی؟؟
چی به سرم آوردیی؟؟؟

برمیگرده و با جدیت زل میزنه توچشمای
اشکیم. دستمومیگیره و تند تند میریم سمت ماشین.

پرتم میکنه تو ماشین و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_90

پرتم میکنه تو ماشین و قبل اینکه حرکت کنه دستشو
به نشونه تهدید بالا میاره و با صدای خشک و بدون
هیچ ملایمتی میگه: اگه الان با من اومدی دیگه راه
برگشتی نیست. یعنی نمیذارم که بری، اگه نمیتونی
تحمل کنی همین الان همینجا پیاده شو.

کمی مکث میکنه و ادامه میده...

_ولی پاتو گذاشتی تو خونه ی من اگه تیکه پارت هم
کردم حق خروج نداری.

درضمن این مژده رو بهت بدم که امانتی من
همراهته.خط بیافته روش دودمان تو و پدرتو جدو
آبادتو به باد میدم.

ترس بجونم افتاده بود... میدونستم چیزی شده. از
صبح دلم گوه بد میداد...

_م...م...منظورت...چیه؟؟؟

خم میشه سمتم و دستشو میذاره رو شکمم...

_منظورم اینه،امانتیم اینجاست.مواظب بچم باش

دلم هوری میریزه.حتما داشت دروغ میگفت.آره...آره
داره دروغ میگه.میخواه منو عذاب بده...

_نه...نه...تو...تو...دروغ میگی

میخواهی باز اذیتم کنی. داری آزارم میدی. دروغ میگی...
آره؟؟ آره داری دروغ میگی...

برگه ای رو درمیاره و جلو صورتم میگیره

_این سندشه، بابا بزرگ بچه از ذوق زیاد غش
کرد. ندیدی مگه؟

یه چیز تو سرم بود که من نباید این بچه رو
نگهدارم.... زیر لب میگم: میندازمش... آره... آره
میندازمش... میتونم سقطش کنم ...

همینکه دستم میره سمت در تا بازش کنم سامان بازومو
میگیره و قفل مرکزی رو میزنه و

_نچ نچ نچ... قرار شد خط رو امانتیم نیافته. با این
حساب باید ازت شکایت کنم پس...

گوشیشو درمیاره و زنگ میزنه به کسی....

#عشق_یا_لذت

#پارت_91

گوشیشو درمیاره و زنگ میزنه به کسی، بعد رو میکنه
به من و میگه:

بهتریه وکیل در جریان هم داشته باشم نه؟

با وکیل شروع میکنه به حرف زدن.
آخرش به وکیل میگه: نامه بگیر از دادگاه من به
خانواده ای اطمینان ندارم. بلایی سر بچم میارن. تا 9 ماه
وضع حملش باید توخونه من و زیر نظر خودم باشه. من
خودم پزشکم، احتمالش زیاد که برای سقط اقدام کنن.

با تموم شدن حرفش نگاه پیروزمندانه ای بهم میندازه
و حرکت میکنه سمت خونه ای که میدونستم از این به
بعد زندانم میشه.

توماشین هرچقدر جیغ و داد میکنم اهمیتی نمیده. اما
من کوتاه نمیام و انقدر رو اعصابش راه میرم که یکی
میزنم تو دهنم.

_نذار این 9 ماه رو واست جهنم کنم.

چه بخوای چه نخوای باید بچه منو به دنیا بیاری

به خونه که میرسیم دستمو محکم تو دستاش میگیره
و میبرتم داخل خونه و درو پشت سرش قفل میکنه.

وارد هال که میشیم میبینم همون دختری که جلو در
دیدمش تو خونه نشسته.

سامان میره طرفش...

_خوبی سحر؟

دختر که حالا فهمیدم اسمش سحر با تعجب و اخم
نگاهی بهم میندازه

_چه خبره اینجا سامان؟؟؟ تو داری چیکار میکنی؟؟؟

_ خبرای خوب... سحر داری عمه میشی....

چی؟؟اون چی گفت؟ گفت داری عمه میشی؟!
ی...یعنی اون دختر خواهر سامان بود؟!!!

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_92

اون دختر با تعجب و خشم به سامان نگاه میکنه.

_تو چی داری میگی سامان؟؟؟معلوم هست داری چه
غلطی میکنی؟؟؟

_حواست به حرف زدنت باشه سحر

_خیلی عوضی سامان،زندگی مامان و بابا رو یادت
رفت؟کی این خانواده رو از هم پاشید؟؟؟همه اینارو

فراموش کردی؟؟؟

آرهههه؟؟؟

_نه...من میدونم دارم چیکار میکنم

سحر دهن باز میکنه تا حرفی بزنه که چشمش به من
میافته.

چند قدم میاد جلو و میگه:

همه چی زیر سر توئه عفریته ست. چرا شرتونو از
زندگیمون کم نمیکنین؟ چرا راحتمون نمیذارین؟؟؟
زندگی مادرمو خراب کردین. پدرمو دق دادین

من اصلا نمیفهمیدم چی داره میگه و منظورش از این
حرفا چیه.

_من...من نمیفهمم شما چی دارین میگین

_خفه شو هرزه...خوب بلدی فیلم بازی کنی اما من خر
نمیشم

با شنیدن حرفش عصبانی میشم و با گریه و صدای بلند
میگم:

_داداشت بهم تجاوز کرد. میفهمی تجاوز...
من نمیخوام اینجا باشم. این داداش حروم زاده ات
زندگی منو نابود کرد. شما حروم زاده این

سحر با عصبانیت و خشم میاد طرفم.
میزنه زیر و گوشم و هلم میده

سامان داد میزنه: سحر نکن حامله اس... بچه ام

اما دیگه کار از کار گذشته بود.
من تعادلمو از دست میدم و سرم محکم با جایی
برخورد میکنه.

صداها ی گنگ سامانو میشنوم که صدام میکنه و بعدش
سیاهی....

#عشق_یا_لذت

#پارت_93

آروم چشمامو باز میکنم. سرم کمی درد میکرد.

نگاهی به اطراف میندازم که میبینم تو اتاق سامان هستم و سرمی به دستم وصله.

کمی بعد سامان وارد اتاق میشه. وقتی چشمای باز منو میبینه خیلی خشک و خشن میگه: خوبی؟

_آره... فقط سرم درد میکنه

نگاه ازم میگیره و میره سمت کمد یه دست لباس درمیاره و میاد طرفم.

_چیکار میکنی؟

بدون توجه به من و با اخمای درهم لباسو تنم
میکنه. دستمو میگیره و با تکیه بهش از خونه
میریم بیرون.

توماشین که میشینه میگم: کجا داریم میریم؟؟؟
میخوای ببریم خونمون؟

باز هم اهمیتی به سوالم نمیده و همینطور به راهش
ادامه میده.

میبرتم بیمارستان و بعد از اینکه از سلامت بچش
مطمئن میشه بدون حرف دیگه ایی برمیگردیم. تو راه
بودیم که بر میگردم سمتشو میگم: من این بچه رو نگه
نمیدارم. تو زندگی منو نابود کردی. نمیذارم بیشتر از
این، زندگیمو تباه کنی. من بچه تو از بین میبرم. اینو
مطمئن باش

فشار دستاشو رو فرمون حس میکردم اما باز هم
حرفی نزد. این حرف نزدنش بیشتر داشت عصبیم

میکرد. با صدای بلند میگم: من این بچه رو
نمیخواااممم...

_خفه شو مهتاب... فقط خفه شو...

فکر میکردم میریم خونه اما وقتی جلو دفتر وکیل نگه
داشت تعجب کردم. با هم وارد دفتر میشیم

سامان بعد از کمی صحبت کردن با وکیل و توضیح دادن
وضعیتمون میگه:

_من میخوام قانونی اقدام کنین که این خانوم تا زمانی
که بچه ام رو به دنیا نیاورده حق بیرون رفتن از خونه
من رو نداره و اینکه کارا رو جمع و جور کنین تا یه
صیغه بینمون خونده بشه.

وکیلش سری به نشونه فهمیدن تکون میده و زنگ
میزنه و نوبت محضر میگیره.

بعد از تموم شدن صحبتش میگه: خب آقا سامان
میتونیم الان بریم

نمیدونم چرا اون لحظه هیچ حرفی نزد.م.
شاید بخاطر ترسم از سامان بود. شایدم ترس از اینکه
منو با یه بچه ول کنه و بره.

باهم میریم به اون محضر وقتی به خودم میام که...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_94

باهم میریم به اون محضر وقتی به خودم میام که به
مدت یه سال صیغه سامان شده بودم.

چندتا برگه تعهد هم از من گرفتن که حق ندارم بلایی
سر بچه بیارم و تا پایان حاملگیم باید خونه سامان
بمونم.

توماشین که میریم تازه میفهمم که چیکار کردم و چه
بلایی سر زندگیم آوردم.

بغض به گلوچنگ میزنه و با هر قطره اشکی که از
چشمم میریخت انگار که این بغض بزرگتر میشد.

_چته؟؟؟ مگه بابات به سلامتی مرده؟؟؟

_ازت متنفرم...ازت متنفرم سامان

نیشخندی میزنه و روشو برمیگردونه سمت خیابون.

به خونه که میرسیم با دیدن مامان و ماهان که جلو در
بودن استرس تمام وجودمو میگیره. چی باید
جوابشونو میدادم....

تا خواستم در ماشینو باز کنم مچ دستم اسیر دستای
قدرتمند سامان شد. نگاهمو دوختم بهش که از لای
دندونای کلید شده اش غرید....

_مهتاب خوب گوشتو باز کن ببین چی میگم.یک کلمه
مزخرف بگی و یه حرکت نابجا انجام بدی جوری
دودمانتو به باد میدم که تا آخر عمر خودتو لعن و
نفرین کنی.

دستت هم از تو دست من جدا بشه قلمش میکنم
مهتاب...

باهم از ماشین پیاده میشیم و میریم سمتشون....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_95

باهم از ماشین پیاده میشیم و میریم سمتشون.

بد جور دلشوره داشتم. قفل بودن دستامم تو دست
رامین بجای اینکه دلگرمم کنه بدتر ریشه به جونم
مینداخت.

مامان نگاهش قفل دستام میشه. از شرم نگاه خیره اش
خواستم دستمو از تو دست سامان در بیارم که فشار
دستشو بیشتر میکنه و صدای آخم رو در میاره

ماهان با دیدن واکنشش با تشر داشت میومد جلو که
مادرم دستشو جلوی ماهان سد میکنه و مانع اش
میشه.

صدای پوزخند سامان بود که سکوت رو شکوند...

_تو قلدر این طایفه ایی؟ لات بزرگشون تویی که از
سرو ته این خاندان فقط توئه ريقو میاد بیرون؟؟

_حرف دهندو بفهم مرتیکه... تو دیگه از کدوم بوته ایی
در اومدی افتادی به جون ما.... این دختره ی نفهمو
چجوری خرش کردی؟؟

سامان بدون هیچ حرفی ساکت فقط نگاهش خیره ی
مادرم بود و مادرمم نگاهش میخ من...

ماهان روشو کرد سمت منو گفت: مهتاب تو چت شده؟
از کی اینقدر بی پرده شدی؟ برگرد مهتاب... اگه نگران
آبروتی خودم عقدت میکنم. برگرد سر جات...

دوباره داشت میومد جلو که اینبار سامان به حرف
میاد....

_نوحه اتو خوندی؟ مجلس تموم شد... هری....من
دشمن این خاندان شرف دارم به تویه کاسه لیس که
شلوار در آورده بودی واسه همخونت؟؟ گفتی بهشون
که خودتم مهتابو کشیدی تو بیابون تا یه مزه ایی هم
خودت بکنی و ...

_خفه شو مرتیکههه...

داشت میومد جلو که با سیلی مادرم تو جاش خشکش
زد...

_دم از غیرت میزنی بی غیرت؟ اون مردی که دخترمو
هم خوابه ی خودش عین یه گرگيه که زد به گله ام...تو

که حکم سگ گله رو داشتی چرا؟؟

_ما...مامان... من...

_هیشششش .. هیچی نمیخام بشنوم. اومده بودم دنبالت
اما...

_اما نمیشه. چون الان دیگه ما زنجیر شدیم بهم با تو
راهی که مهتاب داره.

با حرفیکه سامان زد همه سکوت کردن....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_96

با حرفیکه سامان زد همه سکوت کردن...

چشمام پر شده بود و یه چیزی راه نفسمو تنگ کرده
بود. چشم دوخته بودم به مادرم. دلم حمایتشو

میخواست... آغوش امنشو میخواست...

قدم برداشت و با پاهای لرزون او مد جلو. فکر کردم
میخواه منو ببره....میخواه دخترشو از دست
متجاوزش نجات بده اما...

_تو بدون خواست ما پا گذاشتی تو خونه ی این مرد...
بدون خواست ما شدی محرم این مرد... بدون خواست
ما شدی مادر بچه اش... از این به بعد سعی کن از
خونه ی این مرد بیرون نیای. سعی کن تا آخر عمرت
زنجیر بشی به این مرد، چون دیگه جایی به غیر این
خونه برای تو وجود نداره..

_م...ماما..ن

_دخترم رو باد برد... خاکسترش هم سپردم به باد

باز خواستم تقلا کنم و دستمو از تو دست سامان بیرون
بیارم که حتی یه لحظه هم کوتاه نیومد و قفل دستشو
از دور دستم باز نکرد.

پشت کرد و داشت میرفت که یه لحظه ایستاد. برگشت
و رو کرد سمت سامان..

_نگاهت برام آشناس.. نگاه زنی رو داری که سالها
پیش...

حرفشو نصفه گذاشت و خیره به چشمای سامان شد. با
حرفی که زد فشار دست سامان دور دستم بیشتر شد.
کاملا سابیدن دندوناشو روی هم حس میکردم.

_این دختر خواسته یا ناخواسته سهم تو شد. من و
پدرش گذشتیم ازش. فقط یه چیز ازت میخوام... بدون
محرمیت لمسش نکن

گفت و رفت.. تنها شدم. من مهتاب، تک دختر خانواده
ام، اسیر دستای متجاوزم شدم.. مادر بچه ایی که...

_بسته ... تموم کن گریه کردنو

با صداش به خودم اومدم و نگاهمو دوختم بهش.. گیج
و گنگ بودم. هنوزم باورم نمیشد به این سرعت زندگیم
به ته سیاه چاله رسیده باشه. همه چیزمو از دست داده
بودم... همه چیزمو... چنان راه گلوم بسته شده بود که
فقط یه جمله تونستم بگم: تنها شدم...

نمیدونم چطور گفتم و حال و اوضاع چطور بود که منو
کشید تو بغلش و رو سرمو بوسید. زیر گوشم زمزمه
کرد: عین من. سالها پیش دقیقا رونده و مونده از همه
جا.

دیگه ادامه نداد و سکوت کرد. سر بلند کردم و نگاهش
کردم که دستمو گرفتو کشیدم داخل خونه.

..بیا، باید تقویت بشی. خیلی ضعیف شدی

چیزی نگفتم و همراهش شدم. و البته کاری جز این
نمیتونستم انجام بدم... ولی از اینکه نمیخواستم این
بچه رو بدنیا بیارم اطمینان داشتم. فقط باید

موقعیتی پیدا میکردم و از بین میبردمش. حتی به
قیمت از بین رفتن جون خودم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_97

با هم میریم داخل خونه، سامان میره سمت آشپزخونه
و شروع میکنه به غذا درست کردن.

با تعجب زل زده بودم به کاراش که نگاهی بهم میندازه
و میگه: برو دوش بگیر

انگار واقعا محکوم به زندگی با سامان شده بودم. به
سمت حموم میرم و لباسامو درمیارم. همینکه میرم زیر
آب درحموم باز میشه. سامان نگاهی بهم میندازه
و میره.

هر 5 دقیقه درحمومو باز میکنه و منو چک میکنه.

دیگه اعصابم داشت بهم میریخت از اینکارش...

چرا اینجوری میکنی تو؟ هی میری و میای. نترس
بلایی سر خودم نمیارم.
اصلا نمیخوام حموم کنم. حریم شخصی نمیفهمی
تووو؟؟

دور برندارا، تو هنوز همون مهتابی و منم همون
سامان، روتو کم کن وگرنه خودم میام میشورمت
بالاخره با کلی کشمش و تحمل اخمای سامان حموم
کردنم تموم میشه و میام بیرون.

انگار منتظر بیرون اومدنم بود که به محض اینکه پا از
حموم بیرون میذارم ، دستمو میگیره و میبره سمت
کمد.

یه بولیز و شلوار از لباسای خودشو میاره و میخواد که
تنم کنه...

–تورو خدا ولم کن.خودم میتونم بپوشم.داری اذیتم
میکنی

اما اون بی توجه به حرفام کامل با حوله خشکم
میکنه.وقتی دستش بین پام میبره ،میرم عقب وپاهامو
جفت میکنم.

–بیا جلو مهتاب نذار سگ بشم

–خودم میتونم تنمو خشک کنم. ولم کن..

–مثل اینکه زبون آدم حالت نیست

با تشر میاد که بلند بشه،آروم میرم جلو.

اما دستام جلو سی*نه هام بود که ایندفعه با تشر
دستاموکنار میزنه و سی*نه هامو تو دستش میگیره.

قصدهش آزار دادنم بود که با تعلل با ممنوعه های تنم
دست میکشید....

وقتی که حسابی اذیتم میکنه و به تمام تنم دست
میکشه لباسای خودشو تنم میکنه.

منم بغضی که تو گلوم بود و خفه میکنم و چیزی نمیگم
تا جری تر نشه و بیشتر اذیت نکنه.

بعد از تموم شدن کارش سرش و میاره زیر گوشمو
میگه:...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_98

بعد از تموم شدن کارش سرش و میاره زیر گوشمو
میگه: انگار فراموش کردی صیغه منی؟؟ صیغه ات
نکردم که فقط مفت بدم بخوری.

تو همیشه باید تو دستم باشی و همه جای تنت تو
چشمام باشه. هر وقت بخوام زیر خوابم بشی. من از

چیزی که در اختیارم میذارن نهایت استفاده رو
میکنم. توهم کور خوندی اگه فکر کردی این مدت که
خونمی کاری بهت ندارم.

بعد از تموم شدن حرفاش یا بهتر بگم کنایه هاش بدون
اینکه اجازه حرفی بهم بده میبرتم داخل آشپزخونه.

— بشین غذا تو بخور

— میل ندارم. میخوام بخوابم. خستم

پامیشم که نمیداره و بازو هامو میگیره تو دستش.

منومینشونه رویای خودشو قاشق غذا رو میگیره جلو
دهنم.

— نمیخورم. میل ندارم. ولم کن

با حرص میگه: به درک که میل نداری. فکر نکن عاشق
چشم و ابروتم، بچم گشنشه.

حالا هم زودتر این بشقابو تموم کن از جلو چشمم
گمشو.

بغض کرده و با زور غذا مومیخورم.
وقتی که میبینم غذا تموم شد از رو پاش میارتم پایین.

_همون اتاق خودم میخوابی.گمشو نبینمت.

با گریه و حق حق میرم تو همون اتاق و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_100

_سامان خواهش...

_هیسسسس...زود باش

با بغض و به اجبار میرم از تخت پایین و

جلوش میاستم.

_نگفتم وایسی و منو نگاه کن... راه برو.. دستتم از
جلوت بردار تا سگ نشدم

با بغض اسمشو صدا میزنم که دستشو میذاره رو
بینیش و میگه: هیششش... دختر خوبی باش.. زود تا
عصبی نشدم

میدونستم کوتاه نمیداد. آروم قدم برداشتم و راه رفتم.
سعی میکردم پاهامو جفت کنم و به وضعیتم فکر نکنم.

حس حقارت تمام وجودمو گرفته بود.
باهام من مثل زنایی فاحشه برخورد میکرد.

_خب حالا بیا و لباسامو از تنم دربیار.

یه قطره اشک میچکه رو گونم، بازهم تن به خواسته
اش میدم.

تیشرتشو از تنش درمیاره ومیرم سراغ شلوارش که
میگه:با دست نه...با دندون زیو باز کن

من هم به اجبار اینکارو میکنم.
وقتی که تمام لباساشو با عذاب و حقارت درآوردم،هلم
میده رو تخت و روم خیمه میزنه.

با نوازش هاش منم تحریک میشم اما سعی میکردم
صدایی ازم درنیاد.

_چهار دست و پا شو...میخوام امشب یکم طعم درد هم
حس کنی

با حرفش وحشت تموم وجودمو گرفت..
با چشمای پر ترس نگاهش کردم. ولی بی توجه به من
پشتم رفت و با دستش شروع کرد عذاب دادنم...

_حیف که باید مراعات کنم.. آخه واسه بچه ام خوب
نیست.. وگرنه یجور دیگه از خجالتت در میومدم نه با
دستم..

وقتی که خوب آزارم داد رفت عقب.

فکر میکردم این عذاب تموم شده اما زهی خیال باطل

_خب...خب...چطور بریم توحموم تا هم تو منو بشوری
و هم یه حال دیگه بهم بدی

_سامان...

دستشو میذاره رو دهنم

_هیسس...مگه من اجازه دادم حرف بزنی یا اعتراض
کنی؟

بعد دستمو میکشه و میبرتم توحموم....

İ

#عشق_یا_لذت

منتظر بودم باز هم اذیتم کنه و کاری کنه که تحقیر بشم. همینطور داشتم گریه میکردم که میبرتم داخل وان و منو بین پاهاش مینشونه.

آروم آروم آب میریزه روتنم، اما من از ترس خودمو سفت نگه داشته بودم.

آب میریزه رو تنم و نوازشم میکنه.
لاله گوشمو میبوسه و زیر گوشم میگه:
سفت بگیر خودتو، کاریت ندارم. دختر خوبی باش

اصلا نمیفهمم چرا، اما به حرفش اعتماد کردم و کم کم بدنم شل شد.

با دستاش تمام تنمو نوازش میکرد. این نوازشهایش رو دوست داشتم. با تمام بدی هایی که بهم کرده بود اینجور نوازش کردنش برام لذت بخش بود. یجور بی حسم میکرد...

سرشو فرومیبره داخل گردنمو بوسه ایی رو گردنم
میزنه. با این کاراش منم آروم میشم.

ایکاش همیشه اینطور بود. ایکاش...

همونطور که تو بغلش بودم میگم:
چرا یه وقتایی خوبی و یه وقتا از عذاب دادن من لذت
میبری؟

رو سرمو میبوسه و میگه: هدفم تونیستی. من نمیخوام
تورو آزار بدم البته نه تا وقتی که خودت عصبیم نکنی.
تحمل کن مهتاب، دختر خوبی باش تا کمتر اذیت بشی
کامل برمیگردم سمتش...

یعنی چی؟؟؟ چرا درست نمیگی چیشده؟

بیاره از وان بلند میشه و منو میبره زیر دوش. همینطور
که تنمو آب میکشه میگه:

بسته هرچقدر گفتم و شنیدی. زیاد تو حموم موندن
برات خوب نیست. امروز دوبار حموم بودی...

تنمو آب میکشه و منو میفرسته بیرون.

_خودتو خشک کن و حوله تن پوشو تنت کن تا پیام

بازهم دستور داد. با کلافگی کاری که گفت و انجام
میدم. با همون حوله رو تخت نشسته بود که بالاخره
سامان هم میاد بیرون.

میره سمت کمد و یه دست لباس برام میاره بیرون. اما
همینکه میخواد لباسارو تنم کنه زنگ در به صدا درمیاد

_زود لباس بپوش بیا بیرون

داشتم لباسامو میپوشیدم که صدای حرف زدنش و با
خواهرش میشنوم. کنجکاو میشم و میرم جلو که
میشنوم سامان داره میگه: فقط تا وقتی که بچم به
دنیا بیاد، بعدش میکنمش سگ پاسوخته....

#عشق_یا_لذت

#پارت_102

با شنیدن حرفای سامان بیشتر از قبل از تصمیم مطمئن میشم. حالا که سامان میخواد منو بسوزونه نگه داشتن این بچه برای من اهمیتی نداره. حتما باید این بچه رو از بین ببرم.

تو فکر بودم که چطور باید از دست این بچه خلاص بشم که همون لحظه صدام میکنه.

با بیخیالی و طوری که انگار چیزی نشنیدم میرم پیششون.

خواهرش بادیدم روشو برمیگردونه.

سامان از این حرکت اخمی می‌کنه و رو به من می‌گه: من
دارم میرم مطب

خیلی خوشحال میشم اما سعی میکنم چیزی نشون
ندم. با ادامه حرفش خوشحالیم نابود میشه.

_اما سارا اینجا می‌مونه و مراقبته تا من پیام.

_نمی‌خواد، من که حالم خوبه

_من اینطوری خیالم راحت تر، توهم استراحت کن تا من
پیام

_سامان من...

_هیسه...سه...سه...دختر خوبی باش تا پیام

سری تگون میدم و سامان هم خیلی سریع از خونه
میره بیرون.

با رفتن سامان سارا هم لباسشو درمیاره و رو مبل
میشینه. بی توجه بهش میخوام برم سمت اتاقم که
میگه: کجا؟؟؟

_اتاق، اشکالی داره؟

_آره... یا میای و همینجا میشینی یا من هم باهات میام
تو اتاق، تا زمانیکه من اینجا از جلو چشمم دور
نمیشی

با حرص میرم و روی مبل رو به روش
میشینم. تلویزیونو روشن میکنم و زل میزنم بهش اما
حواسم به سارا بود که هی برمیگرده نگاهی بهم
میندازه و زیر لب غر میزنه. یهو میگم:

_مشکل تو با من چیه سارا؟ من که کاری بهت ندارم.

_هه... توکاری با من نداشتی اما اون بابای بیشرافت
زندگی مارو نابود کرد. باعث شد خانواده مون از هم
بپاشه

از شنیدن حرفاش تعجب میکنم. این چی داشت برای
خودش میگفت؟؟؟

— پدر من؟؟؟ توهم زدی پدر من هیچوقت اینکارو
نمیکنه. تویه روانی هستی که فقط تهمت زدی و
یادگرفتی.

— خفه شو دختره عوضی...
اگه الان دارم تحملت میکنم و چیزی بهت نمیگم فقط
بخاطر داداشمه. پس دهن تو بند چون من برای همه
حرفام دلیل و مدرک دارم.

— این امکان نداره. پدرم شمارو نمیشناخت

— الان بهت ثابت میکنم

سارا میره سمت گوشیش و عکسی رو بهم نشون میده. با
دیدن عکس شوکه میشم...

#عشق_یا_لذت

#پارت_103

این چطور ممکنه؟ اگه بابا این خانواده رو میشناخت
پس چرا چیزی بهمون نگفته؟ انقدر حرص میخورم که
فشارشم میاد پایین و سرم گیج میره.

با لنت به سارا میگم: قضیه چیه؟؟؟

_میتونی از خود سامان بپرسی....

چیو میپرسیدم؟؟ اصلا مگه کسی منو آدم حساب میکرد
که بخوام چیزی بپرسم. از فکر و خیال داشتم دیونه
میشدم.

هر بار که اتفاقا رو از سر مرور میکردم باز متوجه
نمیشدم دلیل بودن من اینجا و ربط پدرم به خانواده

سامان اصلا چی میتونه باشه. من قربانی چه انتقامی
داشتم میشدم....

روی راحتی تو هال دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم.
تو فکر و خیال غرق شدم.... آینده من چی میشد؟؟ یه
شناسنامه ی سفید و یه بچه

نه پدر و مادرم منو میخواستن و نه سامان... اگه... اگه
سامان حتی بچش هم نخاد... اینقدر فکر کردم که
نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خواب رفتم.

غرق خواب بودم که با حس معلق شدن رو هوا با ترس
چشم باز کردم...

_هیشش...آروم باش منم

_بذارم زمین. خواهرت ...

_اون رفت. تو هم حرف نزن.. رو مبل جای خوابیدنه؟

تقلا کردم از بغلش بیام پایین که با صدای عصبانیش
زیر گوشم غرید: یبار دیگه وول بخوری یه راست
میبرمت حموم و اونجا یجوری ترتیب تو میدم که
صداش تو حموم اکو بشه. میدونی که شوخی هم
ندارم...

با حرفش دیگه لال شدم و چشمامو بستم. تمام تنم
کوفته بود و چشم مست خواب.

گذاشتم رو تخت و شروع کرد در آورد شلوارم که
دستم رو دستش گذاشتم و مانع شدم.

با بغض و صدای لرزون گفتم: ب..بخدا جون ندارم..
همین امروز کلی اذیتم کردی..تنم درد میکنه.. تو رو
خدا..

_هیشش... کاریت ندارم..

بی توجه به اشک ریختم. شلوار و از پام دراورد و
بولیزمم از تنم کند.

خم شد رومو و آروم پیشونیمو بوسید....

از کارش تعجب کردم. تمام کاراش برام عجیب بود....

بلند شد و شروع کرد در آوردن لباسای خودش. کنارم خوابید و منو کشید تو بغلش. تن لخ*تم کاملاً چسبیده به تن لخ*تش بود.

لاله گوشمو بوسید و آروم دستاشو دور زنونه هم قفل کرد

_سامان.. چرا؟؟ چرا من؟؟ پدرم...پدرم چکار کرده؟؟

حس کردم تموم تنش منقبض شد. فشرده شدن عضله هاش رو کامل حس کردم. با صدای بم و خماری زیر گوشم گفت:....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_104

باصدای بم و خماری زیر گوشم گفت: پدرت ویرانگر
زندگی ما بود و حالا من شدم ویرانگر زندگیش...

دستشو گذاشت رو شکمم و همینجور که نوازش وار
میکشید رو شکمم ادامه داد...

این بچه میتونه خیلی کمکم کنه.. آب میریزه رو آتیش
دلم، خنک میکنه گرمایی رو که سالهاست داره منو
میسوزونه

میخام برگردم سمتش که مانع ام میشه.

_تکون نخور

_میخوام باهات حرف بزنم

_میشنوم.. بگو

—سامان تو داری چکار میکنی؟ داری چی به سر من و
زندگیم میاری؟ سامان این بچه قرار قربانی چی بشه؟؟

—قرار نیست قربانی بشه. تکلیف این بچه معلومه. پیش
پدرش میمونه

—پس من چی؟؟ مادرش چی؟؟

—همه که با مادر بزرگ نمیشن. بی مادری سخت هست
ولی میگذره... نگران نباش

—پدرم باهات چکار کرده؟ پدر من چه ربطی به خانواده
ی شما داره؟ سامان کینه ات از سر چیه؟؟

لباشو گذاشت پشت گردنم و شروع کرد مکیدن...
خواستم خودمو بکشم کنار که اجازه نداد و همینجور
به کارش ادامه داد...

—خواهش میکنم.. دارم باهات حرف میزنم...

_گفتی... شنیدم. وقتت برای حرف زدن تمومه. حالا
بخواب که خیلی خسته ام

_تو نمیتونی.. نمیتونی هر جور که دلت میخواد رفتار
کنی و هر کار میخوای انجام بدی

_بخواب ببی... میتونم و میکنم...

دستشو فرستاد لای پام و شروع کرد دست کشیدن
همینجور لاله گوشمو کشید تو دهنش و زیر گوشم لب
زدنمیبینی؟؟ هرکار بخوام میتونم بکنم... تو الان تو
بغل منی.. توی تخت منی، دستم درست جاییه که تو
نمیخوای. ولی نمیتونی جلومو بگیری.

حالا بخواب تا بیشتر از این داغ نشدم و دلم کارای
دیگه نخواسته... بخواب

_ولی.. ولی من نمیذارم این بچه به دنیا ب...

حرفم تموم نشده بود که انگشتشو...

#عشق_یا_لذت

#پارت_105

زیر گوشت میگو: هیچوقت فکر از بین بردن این بچه رو
نکن. چون اونموقع ست که خودت و خانوادت و باهم
نابود میکنم.

میخوام حرفی بزنم که سرد و خشن ادامه میده...

_هیــــــــــــــــســــــــــــــــس...خستم، ساکت باش

ساکت میشم. مثل همیشه که ساکت بودم و اجازه حرف
زدن نداشتم. ساکت میشم و اون هم راحت وبدون
دغدغه و عذاب وجدانی میخوابه...

یه هفته ای از اون اتفاقات میگذره.

یه زندگی تکراری و بدون ذره ای شادی، مثل تمام روزای دیگه سامان سر کار بود و سارا هم پیش من و چهار چشمی مراقب رفتار و حرکاتم.

تو این مدت سارا کمتر اذیتم میکرد. منم سعی میکردم نادیده اش بگیرم و حرفی بهش نزنم. داشتم تلویزیون میدیدم و سارا هم با گوشیش مشغول بود که یه دفعه گوشی سارا زنگ میخوره.

نگاهی به شماره میندازه و میره تواتاق تا صحبت کنه. چند دقیقه بعد با عجله و بدون هیچ حرفی از خونه میره بیرون.

با خودم فکر میکنم حالا که سارا رفته الان بهترین موقعیته برای از بین بردن این بچه....

سامان که خونه نبود. سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون، چون کلید نداشتم درهم باز میذارم تا پشت در نمونم.

خودمو به نزدیکترین داروخانه میرسونم تا قرصی
چیزی بگیرم که بچه بیافته.

وارد داروخانه میشم و بعداز توضیح دادن قرصی بهم
میده و من هم باعجله برمیگردم خونه.تودلم دعا دعا
میکردم چیزی نشده باشه و کسی نبودنم رو نفهمه.

همینکه وارد حال میشم میبینم سامان روبروی در روی
مبل نشسته و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_106

با دیدن من خونسرد از جاش بلند میشه.

_ به...به...مهتاب خانوم...کجا بودی؟

با منو من میخوام جوابشو بدم اما نمیدونستم چی باید
بگم.مغزم قفل کرده بود انگار

عصبی میشه و میاد جلو، بازومو میگیره تودستش
،تکونم میده و میگه:بیرون چه غلطی میکردی؟
هاااان؟؟؟

از صدای فریادش اشک توچشمام جمع و با گریه
جوابشو میدم...

_ولم کن.من این بچه رو نمیخوام، بچت رو نمیخوااممم

_آها...پس رفته بودی بچه منو نابود کنی؟نگو کاری
کردی که آتیشت میزنم مهتاب...
با اجازه کی؟مگه نگفتم حق نداری با این بچه کاری
کنی؟

از این همه حق به جانب بودنش حرصم میگیره و
میگم:با اجازه خودم. آره... آره...میخواستم بچه تو رو
ازبین ببرم. بچه ای که وقتی به دنیا بیاد باباش قرار
منو مثل سگ پاسوخته کنه.اون بچه وجود نداشته

باشه بهتر، نبود این بچه به نفع من بدبختیه که حتی
خانواده ام هم منو نمیخوان.

سامان با بهت نگاهم میکنه و با لحن متعجبی میگه: چی
داری میگی؟ این چرت و پرتا چیه بهم میبافی؟ کی
همچین چیزبو بهت گفته؟!

_هه... لازم نیست کسی بهم بگه، خودم شنیدم وقتی که
داشتی به خواهر عزیزت میگفتی

یه دفعه فریاد میکشه...

_احمقی مهتاب، احمق...

فعلا خفه شو بهم بگو که با این بچه چیکار کردی؟

با گستاخی زل میزنم تو چشمات

_کاری کردم بیافته

چشمای سامان پر خون میشه وبا عصبانیت میاد جلو،
یکی میزنه زیر گوشم و دوباره فریاد میکشه...

_غلط کردی، منم تورو میکشم. امشب زنده از زیر دستم
بیرون نمیری.

دستشومیبره بالا و میخواد دوباره بزنه که ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_107

دستشومیبره بالا و دوباره میخواد بزنه که با گریه
و صدای بلند میگم: ولم کنن..
چی از جونم میخوایی ..ولم کنن...

با پشت دست چند بار پشت هم میزنه تو دهنم و تهدید
وار میگه: خفه.. خفه نشنوم.. صدا نشنوم ازت... که الان
واس من هوچی میشی؟؟ که ول کنم آره؟ میخوای بچه

منو بکشی؟ الان کاری میکنم به گوه خوری بیافتی. با تو
نباید مثل ادم رفتار کرد. تو رو باید همیشه چهار دست
و پا کرد و عین سگ ...

دستمو گرفتی داشت میکشیدم سمت اتاق که پا سست
کردم و خودمو کشیدم عقب. با چهره ی سرخ شده از
خشم زل زد بهم و گفت: همینجا دوست داری؟ باشه
همینجا سگی میک*نمت...

دستشو که گرفت سمت مانتوم با حق حق شروع کردم
حرف زدن...

_درو.. غ گف.. تم... دروغ گفت.. م... همین الان رف.. تم
قرص خر.. یدم اما اصلا ازش استفاده نک.. ردم.

همینطور عصبی داشت نگاهم میکرد. حس میکردم
حرفامو باور نکرده.

_به ... خدا .. راس.. ت میگم

– قرص کجاست؟

– تو کیفم

میره سراغ کیفموبهمش میریزه. بالاخره اون قرص
لعنتی رو پیدا میکنه. قرص رو میندازه توجیبش و
برمیگرده سمتم.

– یه بار دیگه همچین غلطی بخوای بکنی من میدونم
وتو. حساب اون سارای بی فکر رو هم میرسم که تو کله
خر و تنها گذاشته.

کمی تو خونه قدم میزنه و وقتی که یکم آروم میشه با
اخم میپرسه: ناهار خوردی؟

جوابشو نمیدم ومیرم رومبل، درحال درآوردن
مانتوم بودم که سامان با تشر میاد سمتم. شالمو دوباره
سرم میکنه.

بازومو میگیره و با خودش بیرون میبرتم.

آروم هلم میده تو ماشین و....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_108

جلو یه رستوران نگه میداره ومیگه:پیاده شو

فکر هر جایی رو میکردم جز اینجا، با تعجب داشتم
نگاش میکردم که دوباره بحرف میاد....

_پیاده شو دیگه، چرا زل زدی به من

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده میشم وباهم وارد
رستوران میشیم.

بعد از چند دقیقه سامان غذاها رو سفارش میده، اما من
چشمم به غذای میز بغلی بود و اصلا نمیتونستم چشم
از روی اون غذاها بردارم.

بالاخر غذا رو میارن اما من دلم اون غذا رو
نمیخواست.

سامان با اخم نگاه م میکنه ومیگه:
همینکه بخاطر اون قرص ج.ر واجرت نکردم
خدارو شکر کن. الانم روتو کم کن غذاتو بخور بچه ام
گشنشه

ای خدا...این فکر کرده من بخاطر لجبازی غذا نخوردم
و هنوز فکرم پیش او قرص لعنتی.

بخاطر اینطور حرف زدن وزود قضاوت کردنش بیشتر
لج میکنم و نمیخورم.

با عصبانیت از جاش بلند میشه که بی اراده یه قطره
اشک از چشمم میچکه و با بغض میگم:لج نکردم
..آخه..آخه من این غذا رو نمیخوام

آروم دوباره میشینه سر جاش

—یعنی چی؟ چی میخواستی پس؟؟؟

دوباره برمیگردم و غذای میز بغلی رو نگاه میکنم که
سامان میخنده و همون غذارو برام سفارش میده.

وقتی غذا رومیارن بازهم نخوردم. نمیدونم چرا فقط
چشمم رو غذای اون میز بود و دیگه هیچی میل
نمیکشید..

وقتی دید باز دست به غذا نمیزنم میگه:
اینبار فکر کنم میلت کتک میکشه

—خب...خب...من اونو میخوام

چپ چپ نگاه میبندم. بلند میشه و میره سر اون
میز و غذای اونارو میاره و غذایی که خودمون سفارش
داده بودیمو میبره اونجا.

با دیدن غذا چشمام برق میزنه و با اشتها شروع میکنم
به خوردن و اصلا هم به چیزی فکر نمیکنم...

بعد از تموم شدن غذا از رستوران بیرون میام.
وقتی سوار ماشین میشیم برمیگردم سمتشو سوالی که
بعد تموم شدن غذا ذهنمو درگیر کرده بودم پیرسم.....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_109

_تو چطوری غذای اونارو ازشون گرفتی؟

با خنده میگه: گفتم تو غذاتون موئه شما اینوبا غذای ما
عوض کنین میخوام حال نامزدمو بگیرم

از فکر به اون غذا عق میزنم که سامان بازهم
میخنده...

—بی جنبه اینو به اونا گفتم بتونم غذارو عوض کنم

حرفشو باور نمیکنم وهمینطور داشتم با شک نگاهش میکردم.

— دروغ گفتی بهشون یا واقعا مو بود؟

—ای بابا چی فکر کردی واقعا یعنی؟؟ غذایی که توش مو بوده رو میدم تو بخوری؟

خوشحال بودم که براش مهم شدم اما با حرفی که میزنه تمام خوشحالیم ازبین میره

—بچمو از سر راه نیاوردم که هرچی به خوردش بدم. فکر کردی من مثل اون پدرایی هستم که دخترشونو میذارن خونه مردم عین یه آشغال...

با این شنیدن حرفش بغضم میگیره

—یعنی همه اینکارا برای بچت بود؟

سامان همینطور که به جلو خیره شده بود خونسرد
جواب میداد

نه پس برای تو بود

بغضم میترکه و شروع میکنم آروم اشک ریختن ...

آروم زمزمه میکنم: راست میگی، یه آدم بی ارزش چه
اهمیتی میتونه برات داشته باشه.

الانم فقط بخاطر بچت داری منو تحمل میکنی

با تعجب برمیگرده طرفم

چته تو؟ چرا اینطوری میکنی؟؟؟

جوابی بهش نمیدم و برمیگردم و از پنجره بیرون و نگاه
میکنم. تا خونه حرفی نمیزنیم، اما من آروم آروم اشک
میریختم.

توخونه بعداز تعویض لباس میرم روتخت و پشت به
سامان وبه حالت قهر میخوابم.

تازه چشمامو بسته بودم که یهو دستشومیذاره
روپهلومو با یه حرکت منو برمیگردونه سمت خودش

_تمومش کن این مسخره بازیارو مهتاب،
مثل آدم رفتار کن و نذار سگ بشم.

سر تکنون میدم که ولم میکنه و سرشو محکم روبالش
میکوبه.

سامان خواب بود اما من بیدار بودم وبه خانوادم فکر
میکردم. خیلی دلم براشون تنگ شده بود. چرا تا الان
سراغی از من نگرفتن؟ چرا هیچوقت به حرفم گوش
ندادن؟

خیلی دلم میخواست باهاشون تماس بگیرم.
بالاخره بعداز کلی فکر کردن آروم از کنار سامان بلند
میشم ومیرم بیرون.

تندتند شماره خونه رومیگیرم.

مادرم گوشی برمیداره و اما من نمیتونستم حرف
بزنم. دیدم اگه حرفی نزنم قطع میکنه به سختی لب باز
کردم...

_مامان... مامان منم دخترت

_دختر؟؟؟ من دختری دختری ندارم. دختر من مرد

با این حرفش گریه ام میگیره

_مامان تو رو خدا قطع نکن. خواهش میکنم بذار حداقل
صداتو بشنوم. دلم براتون تنگ شده

با دلسوزی میگه: چیکار کردی با زندگیت مهتاب؟ چیکار
کردی؟؟

بعد چند دقیقه حرف زدن خواستم گوشیه قطع کنم که
دستی از پشت گوشی رو میگیره و....

#عشق_یا_لذت

#پارت_110

برمیگردم و میبینم که سامان با بالاتنه لخت پشتم
وایستاده.

تلفنو ازم میگیره و میذاره سر جاش.

از پشت تو بغلش بودم که زیر گوشم با صدای بمی
میگه: دلتنگیت برطرف شد؟

از این آرامشش میترسیدم. باید بهش میگفتم چرا
زنگ زدم و گرنه معلوم نبود باهام چیکار کنه...

_فقط یه دقیقه...

اجازه حرف زدن بهم نمیده و دستشو میفرسته زیر
دامن و شروع میکنه دست کشیدن لای پام ، همینجور

که دستشو بین پاهام حرکت میده و بدنم ولمس میکنه
زیرم گوشم شروع میکنه حرف زدن...

_اشکالی نداره. شاید یه روزم بچه من دلش واسه
مادرش تنگ بشه. من درک میکنم

دست کشیدنش به شرم* گاهم داشت سستم میکرد.
هرچقدر پاهامو جفت میکردم بیشتر به کارش ادامه
میداد.

لاله ی گوشمو بین لبهاش میکشه و همینجور که با
زبونش روش میکشه میگه: الانم من دلم برای یه
چیزی تنگ شده که تو باید درک کنی

از حرفش تعجب میکنم و با صدای آرومی که خودم
شک داشتم شنیده باشه میگم: منظورت چیه؟؟؟

بغلم میکنه و لبامو میبوسه. در همین حال که میبوسیدم
منو میبره تواتاق و روتخت میذاره.

لباسامو آروم درمیاره و زیرگوشم با شیطننت
میگه.توانون غذایی که میخواستی رو برات فراهم کردم
حالا نوبت غذای منه..

شو*رتمو اروم از تنم در میاره و سرشو میبره بین پام
که ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_111

آروم صداش میکنم..

_سامان

اما اون جوابی بهم نمیده.با حس لباش رو زنانگیم تمام
حس هام بیدار میشه. دستمو تو موهاش میبرم و
سرشو بیشتر بین پام فشار میدم.

با اینکارش بی تاب شده بودم. سامان انقدر کارشو تکرار
میکنه که با آه بلندی بی حال رو چشمامو میبندم .

خیلی با احتیاط روم خیمه میزنه و دستاشو دوطرف
صورتتم قرار میده و لبامو میبوسه.

دستاش روی بدنم حرکت میکنه و شروع میکنه به
نوازش کردنم.

خودشو بین پاهام جابه جا میکنه و همینطور که
داشت کارشو میکرد زیر گوشم حرف میزد...

این رابطه بهترین رابطه ای بود که باهاش داشتم. شاید
برای اولین بار بود که اصلا اذیت نشدم و حس کردم که
تو رابطه براش مهمم.

آروم کنار گوشش زمزمه میکنم:
چیو باور کنم؟؟ این عاشقانه هاتو یا منجلابی که داری
منو توش غرق میکنی؟

دستشو زیر سرش جک می‌کنه و زل میزنه تو چشمام.

_یه روزی منم تو منجلا بی که پدرت برامون درست کرد
غرق شدم

_چرا به من نمیگی پدرم چیکار کرده؟ منم می‌خوام
بدونم. دونستن اینکه من قربانی چه ماجرای شدم
حقمه

_باشه بهت می‌گم. پدرت... پدر عزیزت زندگی مارو از هم
پاشوند. خواهرم راهی خونه فامیل شد و من آواره ی
کوچه و خیابون، اونم فقط بخاطر مثلاً معتمد بودن
پدرت. بخاطر کاری که کرد، مادرمو بدکاره تشخیص
دادو...

کنجکاو بودم تا ادامه حرفشو بشنوم.
اما اون سکوت کرده بود. انگار قصد نداشت ادامه
ماجرای رو برام تعریف کنه.

_خب؟؟؟

جوابی بهم نمیده.منو میکشه تو بغلش

_همین امروز فراموش کنیم.تو فقط مهتاب باش و
آرومم کن....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_112

(از زبون سامان)

چند روزی از کار مزخرفی که مهتاب انجام داده بود
میگذشت.

بعد از یه گوشمالی حسابی به سارا و تذکر بهش که اصلا
نباید مهتاب و تنها بذاره او مده بودم مطب.

کارام تموم شده بود و داشتم میرفتم خونه که صدای
در اتاق میاد. سرمو بلند میکنم و با دیدن فردی که وارد
اتاق میشه تنفر تمام وجودمو میگیره. با عصبانیت
میگم: تو اینجا چیکار میکنی؟ چی میخوای؟

با خونسردی وجودیش بیشتر آتیشم میزنه.

_نیومدم برای دعوا، اومدم باهم حرف بزنیم

_فکر نکنم من و شما حرفی باهم داشته باشیم. نقطه ی
مشترکی بین منو شما نیس حاجی

_چرا داریم، اونم مهتابه

سکوت میکنم تا این مثلا پدر مهربان و دلسوز حرفشو
بزنه.

_ازت یه خواهشی دارم اونم اینکه مهتاب و اذیت
نکنی. حالا که به زور زنت شده و حامله هم هست پس
حداقل مراقبش باش. یکم مرام و معرفت داشته باش

از این حرفش نیشخندی میزنم

__هه...کی از معرفت حرف میزنه.

تواین دنیا مثل تو نامرد ندیدم حاجی

__دعوا و کینه ات برای چیه پسر؟؟؟

چرا تمام حرفات بوی تمسخر و کنایه میده

__خوبه...خوب کاراتو انکار میکنی.

آره، باید هم منو یادت نیاد. اون روزی که تو داشتی با

خوشی کنار خانوادت زندگی میکردی منو خانوادم تو

بدبختی و غم دست و پا میزدیم

با تعجب نگام میکنه. جوری که انگار نفهمیده چی میگم.

__منظورت چیه؟ من درحق کسی نامردی نکردم. این همه

سال سعی کردم درست زندگی کنم و حق کسی رو

نخورم.

یه دفعه از کوره در میرم و فریاد میکشم

_اما خوردی.تو ناحقی رو در برابر خانواده من تموم کردییی...

_تو...تو..کی هستی؟؟؟

_من....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_113

_من پسر پرویزم.پرویز رضایی...یادت اومد حاجی؟؟؟
همون پرویزی که به خاک سیاه نشوندیش

با لکنت میگه:تو...تو...سامانی؟

_آره...یادت اومد یا بیشتر بگم؟

من سامانم، همون سامانی که بخاطر تو آواره کوچه
و خیابون شد. اما حالا جلوت نشستم و میخوام انتقام
پدرمو ازت بگیرم

_انتقام چی؟ از چی حرف میزنی پسرم؟

با شنیدم کلمه پسرم انگار که منو گذاشتن رو آتیش

_خفه شووووو... پدر من مثل تو عوضی نبود. پدر من
رفاقت سرش بود. ناموس سرش میشد. آبروی یه زن و
نبرد. یه خانواده رو از هم جدا نکرد.

با یه حالت گنگی داشت نگام میکرد.

اما من فریب این ظاهرشو نمیخوردم. اون بدترین کار
دنیا رو با من و خانواده ام کرده بود.

با یادآوری خانواده ام با فریاد ادامه میدم...

_تو باعث شدی پدر من دق مرگ بشه.

توباته‌مت زدن به مادرم کاری کردی همه اون زن پاک و
به چشم یه بدکاره نگاه کنن

سکوت و خیره نگاه کردنش بیشتر داشت عصبیم
میکرد.

از جام بلند میشم و یقه شو توی مشت‌م میگیرم

—چرا خفه شدی؟ هااااان؟؟؟

هلش میدم عقب که دست میذاره رو قلبش و
میافته. سرش به پایه صندلی میخوره و...

همون لحظه در اتاق باز میشه و ساشا میاد داخل و
میگه: چی...

با دیدن پدر گلاب که روی زمین افتاده بود و خون زیر
سرش که کف اتاق رو رنگین کرده بود، میزنه تو سرشو
میگه: یا خدا چیکار کردی؟؟؟ تو چکار کردی سامان؟؟
مُرد... اون... اون مُرد...

#عشق_یا_لذت

#پارت_114

پشت پنجره آی سی یو وایستاده بودو زل زده بود به
داخل اتاق،گریه هاش رو اعصابم بود.

بالاخره صبرم تموم میشه و میرم جلو، دم گوشش
میگم:بسه...باید بریم

با بغض جواب میده...

_نمیخوام.ولم کن...همش تقصیر تو،توباعت شدی پدرم
حالش بد بشه.ازت متنفرم سامان.. متنفرررر...

خیلی سعی میکنم خودمو کنترل کنم اما نمیتونم و زیر
گوشش عصبی میگم:نذار دهنمو باز کنم مهتاب،گمشو
برو روی اون صندلی بشین.نذار همینجا ضایعه ات کنم

سرشو با لجبازی به معنی نه تکنون میده که با خشم
بازوشو تودستم میگیرم.
فشار آرومی به دستش میدمو به زور رو صندلی
مینشونمش.

_ اگه پدرم بهوش نیاد؟؟؟ اگه حالش خوب نشه؟؟؟

_اونوقت تقاصشو بگیر، عین من..

_مطمئن باش بد تقاصشو پس میدی

این دختر انگار نمیدونست که دیگه چیزی برام مهم
نیست.من فقط میخوام پدرشو نابود کنم.

_مثلا چیکار میکنی؟

دهن باز میکنه تا جوابمو بده که همون لحظه دکتر از
اتاق میاد بیرون.

مهتاب به سرعت میره سمت دکتر

_دکتر پدرم حالش چطور؟

_علائمش نشون از بهبودیش میده.

داره کم کم هوشیاریشد به دست میاره

باز مهتاب میزنه زیر گریه، اما اینبار میذارم خودشو

خالی کنه و چیزی بهش نمیگم.

وقتی یکم حالش بهتر میشه میگه: میخوام بابامو ببینم

نه...

اما...

_ساکت باش مهتاب، هرچقدر موندیم بسه. ما باید بریم

خونه

همون لحظه مادرش میاد جلو

_بذار اون مرد، دخترشو ببینه

_سلام مهتابو بهش برسونید....

دیگه اجازه حرف زدن به کسی نمیدم. دست مهتاب و میگیرم و دنبال خودم میکشمش.

_راه بیافت

توراه مهتاب روشو به حالت قهر برگردوند سمت پنجره و تا خونه حرفی نزد

همینکه میرسیم خونه کیفشو توهاال پرت میکنه و میره تواتاق و درو محکم به هم میکوبه.

میرم سمت اتاقو درو به شدت باز میکنم

_تووچه غلطی کردی؟؟؟

درو کوبیدی که چی؟ الان حالیت میکنم....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_115

میرم سمتش و محکم با پشت دست میزنم تو دهنش.

_واسه کی درو محکم میکوبی هان؟؟؟هاااانن؟؟؟

همینطور پشت هم تو دهنش میزدم و اصلا کنترلی رو خودم نداشتم.

_میخوام برم پیش بابام.ولم کن...ولم کن...

این دختر داشت امشب قبر خودشو میکند با این بابا،بابا کردنش

_واسه من بابا،بابا نکن.توروعین آشغال انداخت اینجا و رفت.حیف بچم تو شکمته و گونه پرت می کردم خونه همون بابای بی غیرت

نیشخندی میزنه و میگه:مشکل اینه؟مشکل این بچه اس؟

اگہ مشکلت این بچہ اس کہ بدون بچہ مال تونیست

نفس عمیقی میکشه و ادامه میدہ

۔منو ببر همون خونه بابام بہ بچم فکر نکن چون از تو نیست. چون واسہ کسی دیگہ اس. نطفہ اش از کسی دیگہ اسسس...

با شنیدن حرفش تمام تنم آتیش میگیرہ.

نفس کشیدن برام سخت میشہ

۔چی؟؟؟ت...تو چی...گفتی؟؟

این بچہ...این کہ توشکمتہ مال کدوم حروم زادہ اییہ؟؟؟

موہاشو تو دستم میپیچم.کہ مہتاب با جیغ وگریہ میگہ: دروغ گفتم.

بخدا دروغ گفتم بچہ توئہ

نمیتونستم حرفشو باور کنم.

خودش الان گفته بود اون بچه من نیست.
نکنه بچه اون پسرعمو حرومزاده اش باشه....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_116

(مهتاب)

از گفتن این حرفم پشیمون شده بودم.
نمیدونستم باید چطور بهش ثابت کنم که دروغ گفتم.
_سامان...

نگاهی عصبی بهم میندازه که خفه میشم.
اما باید بهش میگفتم که دروغ گفتم.
پس ترس و کنار میذارم تند تند شروع میکنم به حرف
زدن.

_سامان به خدا دروغ گفتم.
این بچه خودته، من عصبی بودم یه چیزی از دهنم در
اومد

_خفه شو...خفه شوووو...

دهن باز میکنم و تا چیزی بگم که سامان میاد جلو با
پشت دست میزنه تو دهنم.
کمر بندشو از دور کمرش باز میکنه و مییره بالا.

خودمو جمع میکنم دستمو میذارم رو شکمم، نمیدونم
چرا اما اون لحظه تمام حواسم به این بود که برای بچه
اتفاقی نیافته.

با اولین ضربه جیغی میزنم و با التماس
میگم: نزن...تورو خدا نزن...
به روح پدر و مادرت قسم این بچه توئه

دست از زدن برمیداره و با عصبانیت از اتاق میره
بیرون و درو پشت سرش قفل میکنه.

تا شب منتظر بودم که بیاد اما خبری از سامان
نبود. احساس ضعف میکردم.
کمی تواتاق و نگاه کردم و تا اینکه بالاخره از تو کیفم یه
شکلات پیدا کردم.

دست روی شکمم میذارم و اشکام روی گونه ام میریزه
و همینطور با گریه خوابم میبره...

با صدای چرخش کلید توی در از خواب بیدار
میشم. سامان طلبکار بالای سرم بود.
با دیدن چشمای بازم میگه: بلند شو جمع کن خودتو

نگاه بدی بهم میندازه و از اتاق میره بیرون.
آروم بلند میشم و دستی لای موهام میکشم. بدجور
ضعف داشتم. از اتاق میرم بیرون. داشتم میرفتم سمت
آشپزخونه که صداشو میشنوم...

#عشق_یا_لذت

#پارت_117

باشنیدن صداش که اسممو صدا میزد بین راه متوقف
شدم و با دلهره به سمتش برگشتم.

باچشمای عصبی بهم زل زده بود.

_صبحونه خوردی،بیوش باید بریم جایی

با دلهره گفتم:کجا؟

با عصبانیت به سمتم اومدو موهام تو مشتش گرفتو
گفت:باید به توئه هرزه ام جواب پس بدم کجا میرم و
چیکار میکنم؟

گم شو بیوش تا همینجا خودتو توله تو چال نکردم..

شنیدن این حرفا عذابم میداد...

با گریه به اتاق رفتمو مانتومو تنم کردم.

قبل من از خونه بیرون رفته بود.توی حیاط رفتمو توی ماشین نشستم.

تمام مسیر هیچی نمیگفت و منم از ترس چیزی نمیپرسیدم.

وقتی جلوی یه آزمایشگاه ایستاد متعجب بهش نگاه کردم که پیاده شد و در سمت منم باز کرد. بازومو کشید که از ماشین پیاده شدم.

با قدمای آروم دنبالش رفتم و داخل آزمایشگاه شدم.

وقتی داخل یکی از اتاقای اونجا شدیم با دکتري دست داد و بی مقدمه به من اشاره کرد و گفت:میخوام از بچه ایشون آزمایش دی ان ای بگیرین ...

دکتر نگاهی بهم انداخت و پرسید چند ماهته؟

با بغض گفتم:نمیدونم شاید دوسه ماه..

دکتر به سمت سامان برگشت و گفت:
جنین خیلی کوچیکه باید رضایت نامه بدین که اگه
اتفاقی برای بچه بیافته مقصر خودتون هستین...
با ترس به سمت سامان رفتم و نالیدم نه توروخدا....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_118

سامان از من فاصله گرفت و با قاطعیت رو به دکتر
گفت: هرکاری لازم باشه میکنم مسئولیتش هم با خودمه
فقط باید بفهمم این بچه ماله منه یا نه...

مشغول امضا کردن برگه ها که شد به سمت در رفتم تا
فرار کنم...

این آدم داشت علنا بهم میگفت با یکی دیگه هم خواب
شدم

با لمس کردن دستگیره به سمتم میاد. محکم
دستمومیگیره و فشار میده

_کجا به سلامتی؟

با گریه التماس میکنم...

سامان به خدا، به پیر به پیغمبر این بچه
خودته دِ آخه لامصب من مگه جز تو با کسی بودم؟

دستمومحکم میگیره و میگه: معلوم میشه حالا...

منو کشون کشون به یه اتاق دیگه میبره توی اون اتاق
جز منو خودش کسی نبود.

با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت: دربیار مانتو
و پیرهنتو

باترس عقب رفتم و گفتم: میترسم.. نمیخوام، ولم کن
لعنتی

بسمتم هجوم آوردو محکم توی دهنم زد.

_تو آدم بشو نیستی نه؟یه بار شد

مثل بچه آدم حرف گوش بدی؟

همش التماس میکردم که باورم کنه بفهمه من از روی
عصبانیت یه حرفی زدم اما اون انگار هیچی نمیشنید.

با پشت دست آروم تو دهنم زد و با صدایی که سعی در
کنترلش داشت گفت:

آروم بگیر دختر، خدا شاهده همینجا هم تو هم این
حروم زاده تو میکشم...

نگاهم و بهش دوختم و با گریه گفتم:
این بچه ی خودته سامان من جز تو با کسی نبودم...من
میترسم سامان...

اگه اتفاقی برای بچه بیفته چی؟

سامان توی چشمام خیره شد و با عصبانیت گفت:تو
نطفه ی همون پدری از شماها هیچی بعید نیس

میفهمی هیچی؟

فک کردی میتونی سر منو شیره بمالی؟
اگه امروز اینجا جوئتم دربیاد این آزمایش گرفته
میشه....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_118

با چشمای گریون بهش نگاه میکردم.
خیلی نامرد بود. تمام زندگیمو آتیش زده بودو هنوزم
ادامه داشت...

به سمت تخت مخصوص اشاره کرد و عصبی
گفت: مانتو تو دربیار همین طور شلوار و شو. رتتو ...

چند قدم به عقب رفتم و نالیدم:
سامان من میترسم تورو خدا...

به سمت حمله ورشد و شروع کرد در آوردن مانتوم.

بازومو محکم گرفتو و منو سمت تخت کشید.
به زور شلوارمو پایین کشید و دستشو سمت شورت
برد.

پاهام و بستم و با بغض و گریه نالیدم: نکن تورو خدا ..

کشیده ی محکمی به رون پام زد و پاهامو فاصله
داد. شو. رتمم از تنم درآورد.

پاهام و بی توجه به حق هقم روی محل مخصوص
روی تخت گذاشت. لخت و عور جلوش بودم...

انگشتشو تهدیدوار به سمت گرفت و با خشم
غرید. تکون بخوری همینجا چالت میکنم...

گریه ام تمومی نداشت با صدا گریه میکردم با چشمام
بهش التماس میکردم اما اون بی اعتنا کنارم ایستاده
بود و چیزی نمیگفت..

در اتاق که باز شد میز چرخ داری که روش چند تا
وسیله و یه دستگاه بود، همراه دکتر و پرستار داخل
اومدن...

با وحشت به وسیله های روی میز خیره شده بودم ...
سعی کردم از روی تخت بلند بشم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_119

سعی کردم از رو تخت بلند بشم اما سامان با یه چشم
غره به عقب هلم داد و باز روی تخت درازم کرد.

پرستار و دکتر نگاهی به بین پام انداختن و مشغول
کارشون شدن

احساس میکردم کل تنم یخ بسته و به شدت میلرزم.

زیر لب آروم اسم سامان و صدا زدم که نگاهش و بهم
دوخت

_سامان به جون مامانم این بچه ماله توئه. من فقط
میترسم، این کارو نکن...

وقتی بی محلیشو دیدم توی سرم جرقه ای زده شد. این
آزمایش برای بچه خطرناک بود. یعنی امکان داشت که
باعث بشه این بچه از بین بره؟؟

با گریه رو به دکتر کردم و پرسیدم: چه اتفاقی ممکنه
برای بچه بیفته؟

همینجور که مشغول ور رفتن با وسایل جلوش
بود، گفت: هر اتفاقی، چون جنین خیلی کوچیکه حتی
امکان از دست دادنشم هست.

عقلم لبخند زد اما قلبم ...قلبم انگار نمیخواست بلایی
سر بچه نیاد.

تو دلم گفتم:خدایا خودت کاری کن این بچه ی بی گناه
پا به این دنیای کثیف که آدمایی مثل سامان توش
هستن نذاره...

سامان که کنارم نشست و محکم سرشونه هام و گرفت
چشمام وبستم...

بابر خورد دستی با بین پام چشمام باز شد ودکتر و
دیدم.

مو به تنم سیخ شو محکم دست سامان و فشار دادم.
لرزشم بیشتر شده بود و تنم یخ بود

نمیدونم دلش به حالم سوخت یا چی که ازجاش بلند
شدو رفت کنار دکتر.

_میخواهم خودم انجامش بدم خودمم دکترم. اینم کارت
پزشکیم

دکتر که انگار بهش برخوردی بود کنار رفت و سامان
بین پاهام ایستاد.

مشغول ور رفتن با دختر و نگیم شد.. انگار از قصد کاری
میکرد که داغ بشم. کمی نوازشش کرد و بعد...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_120

کمی جای حساسمو نوازشش کرد و بعد...

وقتی چیزی مثل سوزن آمپول اما بزرگتر و داخل
رحم فرستاد از درد دستامو مشت کردم و اشکام بی
اختیار باز گونه مو خیس کرد...

درد بدی توی شکمم پیچید و جیغ خفه ای کشیدم...زیاد طول نکشید و خیلی سریع کارشون تموم شد...

سامان باز شروع کرد نوازش کردن دخترن.گیم ، برام مالیدش و کنار رفت

دکتر بعد از برداشتن نمونه رو به سامان کرد و گفت:خودتون هم دکترین و میدونین چه کار خطر ناکی کردیم پس لطفا الان ببرینش یه سونوگرافی ازش بگیرین و یه مدت استراحت مطلق داشته باشه.

سامان سری تکون داد و منو از روی تخت بلند کرد و نشوند و مانتومو تنم کرد. بدون بستن دکمه ها با قدمای سست و لرزون از اونجا بیرون اومدیم.

فکر میکردم برای سونو ببرتم، اما راه خونشو پیش گرفت و زیر لب گفت:تامطمعن نشم بچه از کیه هیچ

کاری نمیکنم

پوزخندی به حرفش زدم و توی قلبم گفتم: چه بهتری،
داری منو به هدفم که از بین رفتن این بچه اس کمک
میکنی...

احساس ضعف میکردم اما هیچ میلی به غذا نداشتم.

وارد خونه که شدیم توی سکوت به سمت اتاق رفتم
و روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

پشت سرم وارد اتاق شد و نگاه بدی بهم انداخت...

_اینجا برای استراحت و بخورو بخواب نیومدی...
زود باش لباسات و دربیار باید به وظیفه ی زیر خواب
بودنت عمل کنی..

İ

#عشق_یا_لذت

اینقدر خوارو ضعیف شده بودم که دیگه جرات
مخالفت هم نداشتم.

با ترس و لرز آروم مشغول در آوردن لباسم شدم که به
سمتم او مد خیلی زود لختم کرد.

با پوزخند گفت: اینطوری لخت میشن نه مثل تو

هنوزم پیشش معذب بودم. هنوز این متجاوزو به عنوان
شوهرم قبول نداشتم.

کشیده ای به پشتم زد و منو به طرف تخت هلم داد

_زود باش سگی بشین

نه که گفتم، یه طرف صورتم سوخت. منو خم کردو
از پشت روی باس. نم با دستش ضربه زد.

شلوارشو در آورد و با لحن خیلی بدی گفت:باید نهایت
استفاده رو ازت ببرم که وقتی معلوم شد توله ی
توشکمت ماله من نیس حداقل تلافیه این دروغت
دربیاد...

مجبورم کرد چهار دست و پا رو تخت بمونم و شروع
کرد ور رفتن با پشتم.
هربار پاهامو بازتر میکرد و به حالتهای مختلف منو تو
دستش میچرخوند و مجبورم میکرد که...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_122

بعد اینکه یکساعتی با سوراخ پشتم ور رفتم و انگولکم
کرد. بعد اینکه حسابی تو دستاش منو چرخوند و خوار
و حقیرم کرد... اینکه عین حیون باهام ور میرفت و
هرجوری که میخواست انگولکم میکرد تا تحقیرم کنه...

مجبورم کرد مثل یه هرزه هرکاری که میخواست انجام
بدم تا لذت ببره...

در نهایت به همون حالت چهار دست و پا رو تخت نگهم
داشت و آروم از پشت واردم کرد که از درد جیغ
کشیدم..

بی توجه به تقلاهام به کارش ادامه داد...

از درد به خودم میپیچیدم و هیچ راه فراری نداشتم...

از درد فریاد میزدم وملافه ی روی تختو گاز میزد و بین
دستام میفشردم...

وقتی از لذت مست شد و به اوج رسید کنارم افتاد با
لحن طلب کاری گفت:این بار چون هنوز معلوم نشده
اون بچه از کیه با نرمش باهات رفتار کردم
دعا کن اون بچه ماله من باشه وگرنه طوری جرت میدم
که هم خودت هم بچه ات جون بدین

از اتاق بیرون رفت و من بی حال پلکام بسته شد...

با صدای صحبت دونفر به زور چشمام و باز کردم و
نگاهشون کردم....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_123

انگار که بیمارستان بودم و زنی هم که داشت با سامان
حرف میزد دکتر بود..

خیلی عصبی داشت با سامان صحبت میکرد...

_تو این دختر و بردی برای دی ان ای بعد همون روزم
مثل وحشی ها باهاش رابطه
داشتی؟

سامان که کلافه شده بود و حرفی برای گفتن نداشت با
لحن خجالت زده ای گفت:حق باشماست.اما حالش
کاملا خوب بود ،شب که رفتم کنارش، دیدم داره توی
تب میسوزه...

فکر نمیکنم به رابطه ربط داشته باشه

دکتر سری تکون داد ...

_ربط داره تبش از شک و فشار عصبیه.
بین حتی نباید از جاش تکون بخوره تنها جاییکه
میتونه بره دستشویییه اونم دستشویییه فرنگی..
امکان سقط بچه خیلی خیلی زیاده.
استراحت مطلقه..
طعنه و کنایه و اعصاب خوردی براش مثل سمه
میفهمی؟

سامان باشه ای گفت و دکتر از اتاق بیرون رفت...
سریع چشمام و بستم و سامان کنارم نشست..

من با تو چیکار کنم مهتاب؟ چکارت کنم؟ نه میتونم
ولت کنم... نه میتونم نگهت دارم. هر روز بیشتر از روز
قبل دارم غرق میشم...

چیزی از حرفاش سر در نمی آوردم اما حرفاش یه
طوری بود که قلبمو نرم میکرد که بگم شاید این آدمم
میتونه خوب باشه...

آروم پلکام و باز کردم که با دیدنم نگاهش سرد شد و با
لحن سردتری گفت: چه عجب بیدار شدی؟ چرا نازک
نارنجی شدی؟ فکر میکنی اینجا خونه ی باباته ومنم
بابای بیشرفتم...

شروع کرد... باز شروع کرد به عذاب دادنم. لعنتی، توی
دلم بهش فرستادم سکوت کردم. دیگه نمیخواستم
جوابشو بدم یا حرفی باهاش بزنم...

میخواستم فقط به فکر خلاص شدن از دستش باشم..
حتی اگه شده با به دنیا آوردن بچه ی نحسش...

#عشق_یا_لذت

#پارت_124

به خونه که برگشتیم خواهرش قبل از ما توی خونه بود
با دیدن من چشم غره ای بهم رفت و با برادرش به
گرمی حال و احوال کرد...

بلا تکلیف وسط حال ایستاده بودم که سامان بازومو
گرفت و منو به سمت اتاق برد.

روی تخت منو خوابوند و کنارم نشست.

_من باید برم به کارام برسم. سحر پيشت میمونه که
هیچ غلط اضافی نکنی...

فکر نکن خلاص شدی ازم برای این تب و لرزت، شب که
پیام باز باید بیای زیرم...

با حرص نگاهمو ازش گرفتمو سرم رو به سمت دیگه
چرخوندم که با عصبانیت صورتم و به سمت خودش
چرخوند گفت: برای من روبرمیگردونی هرزه؟
شب حالیت میکنم حیف که الان باید برم...

محکم صورتم ول کرد و از اتاق بیرون رفت. با صدای
بسته شدن در خونه گریه ام گرفت و با صدای بلندی
زدم زیر گریه...

دلم فقط مردن میخواست...
من دیگه توی این دنیا هیچ دلیلی برای زندگی نداشتم.
نه خانواده ای برام مونده بود نه دوست و آشنایی ...
بی ابرو شده بودم و تنها...

در اتاق باز شد سحر با قدمای آرومی وارد اتاق شد. بی
توجه بهش پتو رو روی سرم کشیدم و به گریه کردنم
ادامه دادم.

پتورو از روی سرم کنار زد و گفت: چرا داری زار میزنی؟
چت شده؟

نگاه پر از نفرتمو بهش دوختم و گفتم:
حالم ازتون بهم میخوره... زندگیمو ازم گرفت... بی
ابروم کرد، خانواده مو ازم گرفت... گناه من چیه؟
من دارم تقاص چه گناهی رو پس میدم که باید الان
نطفه ی یه مرد غریبه توی شکمم باشه که با یه صیغه
میخواد سر و ته این بی ابرویی رو هم بیاره؟

انگار حرفام روش اثر گذاشته بود که چشماش غمگین
شد و کنار تخت نشست.

با گریه ادامه دادم: من هیچ خطایی نکردم. برادرت از
کجا توی زندگیم سر در آورد. اومد و زندگیم و به اتیش
کشید....

جسمم و تصاحب کرد و روحم کشت...

#عشق_یا_لذت

#پارت_125

سحر که مثل من بغض کرده بود سری تکون داد و
گفت: شاید نباید تقاص کار پدرت رو تو میدادی

با صدای بلندی داد زدم: پدرم چیکار کرده که تاوانش
اینهمه عذاب من شده؟

سحر نگاهش و ازم گرفت و لب زد: پدرت خانواده مارو
از هم پاشوند. پدرم و ازمون گرفت. مادرم
خودکشی کرد و پدرم دق کرد. ما آواره شدیم. خونه ی
گرممون یک شبه شد قبرستون. قبرستون تمام
خاطراتمون...

فقط چون پدرت تایید کرده بود مادر من یه بدکاره
اس...

اشک از چشماش رون شد و با گریه گفت:

مادر من! مادری که از برگ گل پاک تر بود بهش تهمت
زدن و زندگی‌ش و پاشوندن...
همه ی اینا تقصیر پدرتوعه...

تند تند سر تکون دادم و گفتم: نه،
نه ممکن نیست پدر من اینکارو نمیکنه...
پدر من منصفترین مرد دنیاس. اون خیلی مهربون و با
خداست. اشتباه میکنین. شما دارین اشتباه میکنین

پوزخندی بهم زد و با خشم گفت:
همون پدر منصف مادر پاک منو یه زن خراب نشون
داد میفهمی؟
توداری تقاص پدر نامردتو پس میدی...

گریه امونم و بریده بود...

_باشه پدرم نامرد، گناهه من این وسط چیه؟

محکم به شکمم ضربه زدم و گفتم:

گناهه من چیه که توله ی برادر کثافتت باید توی شکمم
باشه...

اینقدر عصبی بودم که کنترلی روی کارام نداشتم خودم
میزدم و گریه میکردم ...
سحر هم نمیتوست جلومو بگیره...

وقتی از داد و بیداد و زدن خودم خسته شدم خودمو
توی بغل سحر رها کردم و به نفس نفس افتادم...

اونم داشت گریه میکرد. هردوی ما بدبخت بودیم. هر
دو تقاص ادمای دیگه رو پس میدادیم...

وقتی از هم جدا شدیم منو روی تخت خوابوند و از
اتاق بیرون رفت.

نمیدونم چند ساعت گذشت که سامان باز برگشت. بلای
جونم برگشت و من توی خودم جمع شدم...

روی تخت نشست و سعی کرد تنم و لمس کنه خودم
و عقب کشیدم که عصبی منو به سمت خودش کشید و
سی. نه ام توی مشتش گرفت و فشار محکمی داد...

_فکر کردی واسه من جر دادن تو کاری داره؟ هوم؟؟

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_126

نمیخواستم کوتاه پیام...
این مرد منو به خاطر کاریه نفر دیگه سوزونده بود.

بهش نگاه نکردم که عصبی منو سمت خودش برگردوند
و غرید: توام برا من آدم شدی؟ الان حالیت میکنم
مهتاب...

رو بهش با تمام سردی که وجودم و گرفته بود
گفتم: حتی اگه همین الان اینجا بکشیم برام مهم

نیست.هیچی دیگه برام مهم نیست..

این حرفم اینقدر جریش کرد که لباسم توی تنم پاره
کرد و با فریاد گفت:آدمت میکنم هرزه... آدمت
میکنم...

به خاطر صدای بلندش سحر سراسیمه وارد اتاق شد که
سامان عصبی به سمتش رفت و نداشت حرفی بزنه.
ازاتاق بیرونش کردو در قفل کرد..

دروغ چرا خیلی ترسیده بودم اما نمیخواستم بروز بدم
تا اینطوی تلافی کنم.

لباسم و که ازتنم جدا کرد شروع کرد لیس زدن و گاز
گرفتن سی.نه هام و گردنم...

یه حس لذت و درد باهم وجودم و گرفته بود سعی
کردم خفه شم و حتی ناله ی ریز هم نمیکردم.

دستشو بین پاهام برد و با عصبانیت انگشتش و واردم
کرد و تند تند عقب و جلویش کرد...

طوری سی. نه هام و میک میزد که شک نداشتم سیاه
کبود میشن.

اشک گوشه ی چشمم برای دردی نبود که داشت بهم
میداد برای حماقت و بیشعوریه خودم بود که داشتم با
این وحشی بازیهاش لذت میبردم...

حالم از خودم بهم میخورد که دارم از کارای مردی که
دنیامو از هم پاشونده لذت میبرم.

صدای زنگ گوشیش که بلند شد بی توجه دستشو به
کمر بندش برد و بازش کرد...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_127

صدای گوشیش که دوباره بلند شد عصبی لعنتی گفت و
گوشی رو برداشت...

_سلام....من که شیفتم نیست خانم محترم....باشه
باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام...

نگاه عصبیش و بهم دوختو گفت:فکر نکن قسر در
رفتی، برگردم جواب این کارتو پس میدی...

از روم بلند شد و دوباره کمر بندش و بستو از اتاق
بیرون رفت.

سرمو توی بالشت پنهون کردم و صدای گریه مو خفه
کردم.

با عصبانیت چند مشت محکم به شکمم کوبیدم...

_حالم ازتو اون پدر نامردت بهم میخوره.
بمیر.. بمیررر لعنتییی...

در باز شد و سحر با ترس وارد اتاق شد. دستمو گرفت
و با عصبانیت داد زد...

_داری چه غلطی میکنی؟ میدونی اگه اتفاقی برای اون
بچه بیافته بعد معلوم بشه بچه ی داداشمه چه بلایی
سرت میاره؟

دستشو پس زدم و گفتم:حالم ازتون بهم میخوره.هم
تو، هم برادرت،هم توله اش...

لخت بودم.. خجالتو کنار گذاشتم و به سینه و گردن
خون مرده و کبودم اشاره کردم و گفتم:ببین ...
ببین برادر وحشیت باهام چیکار میکنه؟
کار هر روزشه...هر روز بهم اینطور تجاوز میکنه برای
لذتش...من حریمی ندارم پیشش.تو هم یه دختری
مثل من،تو هم از جنس منی... میدونی زیر خواب شدن
یعنی چی؟ میدونی تمام ممنوعه هاتو لگد مال کنن و

موقع رابطه عین حیوون چهار دست و پات کنن یعنی
چی؟؟میدونی اینا روووو؟؟

اومد جلو، ملافه رو تا روی شونه ام بالا کشید و
گفت:همه چیز درست میشه.شاید این بچه همه چیزو
عوض کنه.اگه بچه ی سامان باشه...

با فریاد میگم چرا نمیفهمین؟
این بچه ی اونه...منه بدبخت با کسی جز اون
نبودم.آخه مگه داداشت میذاره یه ساعت به حال
خودم باشم که بخوام با کس دیگه ای هم بخوابم؟؟؟

_ببین دختر من ازت خوشم نمیاد اما کار داداشمم
درست نیس.فقط یه راهی داری...تنهاراهت اینه که
دلش و نرم کنی مهتاب.باید دلش و به دست بیاری تا
اذیتت نکنه...

این چی داشت میگفت؟من دلش و به دست می آوردم
که چی بشه؟که دلش برام بسوزه دیگه عذابم نده؟

بی توجه به سحر ازش جدا شدم و روی تخت دراز
کشیدم و بهش پشت کردم...

احساس ضعف میکردم و گرسنه ام بود و اما
نمیخواستم چیزی بخورم.
دلم فقط خواب میخواست یه خواب ابدی...

توی خواب و بیدار بودم که با احساس خیس شدن
گردنم از خواب پریدم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_128

باز اومده بود و داشت عذابم میداد...

_کار ظهرمون نصفه موند، مگه نه؟

دلم میخواست بزخم توی دهنش و بگم من هرزه ی دم
دستیت نیستم، اما نه توانشو داشتم نه جراتشو...

پتورو از روم کنار زد و مشغول در آوردن لباسام شد.

مثل عروسک توی دستش بودمو اون تنم به بازی گرفته
بود...

لخ.تم که کرد نگاه داغی بهم انداخت و انگشتش و از
روی لبم روی تنم کشید و پایینو پایین تر اومد درست
بین پاهام...

انگشتاش مشغول مالیدن شدن و پلکام روی هم
افتاد...اینقدر این کارو کرد که بین پام خیس و لزج
شد.چرا عذابم میداد...

یه روزی تلافیه همه ی این عذابهارو سرش در می
آوردم.یه روزی جلوم زانو میزنه و بهم التماس میکنه
قسم میخورم...

شلوارشو در آورد. پاهامو بلند کرد و روی شونه هاش گذاشت...

کمی سرشو با خیسیه من خیس کرد و روی پشتم تنظیم کرد..

وقتی تا ته داخلم فشارش داد دیگه جیغ نزدم...دیگه تقلا نکردم ...

فقط دستام مشت شد و بذر کینه شو توی دلم بیشتر پاشیدم.

باهر عقب و جلو شدنش دردی که توی جونم میپیچیدو تحمل کردم و آخ هم نگفتم.

متعجب از سکوتم خودش ومحکمتر بهم میکوبید و تا بیشتر درد بکشم

تا اون مهتاب همیشگی رو ببینه ...

س.ینه هام و که توی مشتش فشرد زبونم گاز گرفتمو
طعم شوری خون توی دهنم پیچید...

وقتی با عذاب دادن من به اوج لذتش رسید کنارم افتاد
و کنار گوشم لب زد: اگر بفهمم این بچه از من نیست
طوری از جلو جرت میدم که توله ات بیفته...
خودم میکشم نطفه ی حرومیتو...

پوزخندی توی تاریکی بهش زدم و بهش پشت کردم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_129

دستاش که دور تنم پیچیده شد عقم گرفت.

هم عذابم میداد هم بغلم میکرد....
خودش هم نمیدونست چه مرگشه.

آروم زمزمه کرد: بده.. این خیلی بده...

فردا و پس فردا هم این سکوت ادامه داشت...

نه چیزی میخوردم نه حرفی میزد.

فقط منتظر جواب اون آزمایش بودم تا تف کنم توی صورت نامردش...

تمام مدت توی اتاق بودم و سامان روزی یه بار بهم درد میداد و ازم لذت میگرفت..

حتی حرفهای خواهرش هم کمی نرمش نمیکرد. اون عزم کرده بود تا آروم جونمو بگیره.

خبری از پدرم هم نداشت.. دیگه نمیخواستم حتی ببینمش، من داشتم تاوان گناه دیگرانو میدادم.

بالاخره روز موعود رسید...

امروز قرار بود جواب آزمایش و بدن.

سامان دنبالش رفته بود و من توی خونه منتظر بودم.

سحر هم مثل برادرش استرس داشت و این وسط فقط
من خیالم راحت بود.

در خونه که باز شد از اتاق بیرون رفتم...

صدای خنده ی سحر خبر از ثابت شدن حروم نبودن
بچه ی توشکم میداد.

در اتاق که باز شد سامان توی چهار چوب در
ایستاد. منفورترین نگاهم و نثارش کردم و بالحنی که
سردی ازش میبارید گفتم: من هیچ، چطور میخوای از
بچت بخوای ببخشتت؟

قدمی به سمتم اومد و نزدیک تخت شد.

کنارم نشست و خواست دستش و روی شکمم بذاره که
دستشو پس زدم و گفتم:

به من دست نزن... نه دیگه الان که اون جواب و گرفتی

_توگفتی این بچه ماله من نیست....

سری تکون دادم و گفتم: باشه تو این بچه رو میخوای و
من بهت میدمش، اما...

همون روزی که این به دنیا میاد من میرم.
هم تو به بچه ات میرسی هم من از این زندگی خلاص
میشم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_130

سامان که از رفتار سرد و بی روح من متعجب شده بود
با پوزخند جواب داد...

_حتی اگه خودتم بخوای من تورو نگه نمیدارم. کی یه
آدم اضافه رو نگه میداره...

لبخند بی جونی زدم و گفتم: پس دیگه حرفی نمی‌مونه

دستشو زیر چونه ام گذاشت، سرم و بالا آورد و

گفت: چرا می‌مونه

منتظر نگاهش کردم که ادمه داد...

_تا این بچه به دنیا بیاد تو اینجا موندگاری، پس باید به

وظیفه ی زیر خوابیتم خوب عمل کنی.

میدونی که من آدم داغیم و بعضی روزا شاید چند بار

بخوام که زیرم باشی و تمکینم کنی...

حالم از این توهین و تحقیرهاش بهم می‌خورد. اما چاره

ای جز تحمل نداشتم حداقل تا وقتی که بتونم از

دستش خلاص بشم.

بلند شد، به سمت در رفتو قفلش کرد. با صدای جدی

گفت: دربیار لباس‌تو زود....

خودش هم مشغول لخت شدن شد.

دلم میخواست همینجا بکشمش اما...

به سمتم که برگشت و دید هیچ تکونی نخوردم عصبی
کنارم اومد. دستشو به سمت بلوزم بردو از تنم بیرون
کشید...

_تو نمیخواهی آدم بشی نه؟
من هر چی میخوام مثل آدم باهات رفتار کنم خودت
نمیخواهی دختره ی احمق، خودت میخاری...

دونه به دونه لباسامو از تنم جدا کرد منو روی تخت
خوابوند و لخت روم خیمه زد...
_هر چقدرم بی ریخت و بی خانواده باشی هیکل خوبی
داری... جون میدی برای هرزگی...

حرفاش حالو بهم میزد...
زبونشو روی گردنم گذاشت و شروع به لیس زدن
کرد. بادستاش س.ینه هام و میمالید و گردنم لیس میزد
و میک میزد..

خودشو به بین پاهام میمالید و تنم و با زبونش زیر و
رو میکرد...

احساس میکردم از این کاراش لذت میبرم این حال
و بدتر میکرد...
من نمیخواستم از هیچ چیز این مرد لذت ببرم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_131

خوب بلد بود چطور حس شهوت و توی وجود یه زن
بیدار کنه ...

تمام سعیمو میکردم تا صدایی ازم درنیاد که نفهمه داره
بهم لذت میده.

سرش که پایین و بین پاهام رفت بدنم و منقبض
کردم...

لعنت بهت سامان لعنت بهت....

وقتی منو به قول خودش داگی نشوند
خودم و برای دردی که قرار بود بهم بده آماده کردم.

وقتی از پشت واردم کرد ملافه ی جلومو گاز گرفتم از
درد....

بی اعتنا به من پشتم و به سیلی مهمون میکرد و
خودش و خیلی محکم عقب و جلو میکرد.

درد بدی توی پشت و شکمم میپیچید...
حاضر بودم التماس کنم تا فقط تمومش کنه اما این
مرد که این حرفها حالیش نبود. تا خودش سیر نمیشد
ول کن نبود.

وقتی صدای نفسهای بلند شد و اه مردونه اش تو اتاق
پیچید ارض.ا شد و کنارم افتاد....

بهش پشت کردم و راه اشکام و باز کردم
از پشت بغلم کرد و کنار گوشم گفت: بیا این چند ماه و
مثل آدم کنار هم زندگی کنیم، کاری نکن عصبی
بشم. منم کاری نمیکنم که تو دلخور بشی... بیا کمی
صلح کنیم...

زهر خندی زدم و سکوت کردم.
یه روزی تقاص تمام بلاهایی که سرم آورده بودو ازش
میگرفتم...

فردا وقتی به اجبار کنارش دور میز غذا خوری نشسته
بودم زنگ خونه به صدا در اومد.

بی خیال مشغول بازی با غذام شدم که سامان با
چشمای به خون نشسته اش به آشپزخونه برگشت و
گفت: بابای بیشرفت اومده نمیخوای با بری پیشوازش؟

لعنتی باز شروع کرد به تحقیر کردن...
بابام چرا اومده بود؟

#عشق_یا_لذت

#پارت_132

دلم برای پدرم خیلی تنگ شده بود اما اینکه به خاطر
گناه پدرم منه بی گناه این طور تاوان بدم برام قابل
هضم نبود.

با قدمای آروم از اشپزخونه بیرون رفتم و همزمان
پدرم قدم به پذیرایی گذاشت.

چقدر شکسته شده بود...

قلبم تیر کشید از این حال پدرم اما به سمتش
نرفتم. من زندگیمو، آبرومو، آینده مو به خاطرش از
دست داده بودم.

باچشمای غمگینش بهم خیر شد

_مهتاب...

سامان قبل از من به سمتش رفت و با غیض گفت: الان
که میدونی دخترت قربانی کثافت کاریه خودت شده
برات عزیزشد؟

حرفاش به قدری سنگین بود که انگار با هر کلمه اش
کمر پدرم خم میشد...

نگاه از من گرفت و به سامانی که با پوزخند بهش خیره
بود دوخت.

_تو داری اشتباه میکنی. من کاری نکردم...

سامان میون حرفش پرید و با چشمای به خونه نشسته
رو بهش گفت: یه بار دیگه بگی تقصیر من نبود همینجا
هم خودت و هم دخترتو میکشم و چال میکنم

پدرم ناراحت دستش و برای تسلیم بالا آورد و بسته ی
توی دستشو به سمت سامان گرفت..

–ببینش.. اون زمان خیلی دنبال شما گشتم تا بگم چی
شد. اما خبری ازتون نبود. مقصر همه ی اون بدبختی ها
محمود بود. محمود ویادته؟ شریک بابات؟
اون همه ی این کارارو کرد تا اموال باباتو بالا بکشه...
هر دو مبهوت به پدرم خیره شده بودیم..

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_133

سامان به سمت پدرم یورش برد و به عقب هلش داد
–چی میگی مرتیکه؟ تو مهر تایید زدی به بدکاره بودن
مادرم چه ربطی به محمود داره؟

پدرم به زور تعادش و حفظ کرد و به کاغذای توی
دستش اشاره کرد و گفت: اول اینارو ببین بعد...

من همه جا دنبالتون گشتم تا اینارو بهتون برسونم اما
انگار آب شده بودین رفته بودین توی زمین. من با پدرت
مثل برادر بودیم. مادرت از برگ گلم پاکتر بود.
مادرت جای خواهرم بود.

به سمت پدرم رفتم و اون کاغذارو از دستش گرفتم.
روی زمین نشستم و نگاهشون کردم.
همه جا مهر و امضای مردی به اسم محمود وطن خواه
بود...

شکه به سامان نگاه کردم و برگه هارو به سمتش
گرفتم. با بی میلی از دستم گرفت و نگاهشون کرد.
هر لحظه از شدت عصبانیت چهره اش کبودتر میشد.
سرش توی کاغذا بود و انگار تو دنیای خودش بود...

بغضی که توی گلوم بود راه نفسم وبسته
بودونمیتوستم حتی درست نفس بکشم.

فکر اینکه من برای هیچ، بدبخت شده بودم داشت
آتیشم میزد...

پدرم کنارم نشست و دستشو روی شونه ام
گذاشت. همین کافی بود...
کافی بود تا خودمو توی اغوشش پرت کنم و زار بزنم.
صدای مظلوم پدرم قلبم و به آتیش کشید

_حلالم کن دخترم. پدرتو حلال کن

توی بغلش اشک ریختم. برای خودم که دار و ندارمو یه
کینه و نفرت اشتباهی به باد داده بود، برای پدر آبرودارم
که بی آبرو شده بود ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_134

سامان هنوز توی شک بود و سکوت کرده بود بی
معطلی از پدرم جداشم و به سمت اتاق رفتم. مانتویی
تنم کردم و یه شال روی سرم انداختم.

پیش پدرم برگشتم و بازو شو گرفتم با لرزی که توی
صدام بود گفتم: بریم بابا.
منم ببر..

با پوزخند به سامان نگاه کردم و گفتم:
فکر کنم دیگه آزادم...

اما یه قدم برنداشته، بازوم توسط سامان اسیر شد.

با غیض به سمتش برگشتم و با حرص داد زدم...

_دست کثیف تو به من نزن مرتیکههه

انگار صدای بلند و لحن عصبیم براش مهم نبود که با
قاطعیت گفت: تو هیچ جا نمیری...

نگاه متاسفی به پدرم انداخت و ادامه داد: تا وقتی که
بچمو به دنیا نیاری اجازه رفتن نداری

دیگه صبر و تحملم تموم شده بود دست پدرمو رها
کردم و به سمت سامان هجوم بردم. مشت هام بود که به
سینه اش می‌کوبیدم...

_خدا لعنتت کنه کثافت، خدا لعنتت کنه...
زندگیمو به باد دادی، آبرمو بردی. کمر پدرمو
شکستی.. برو بمیر اشغالل...

پدرم به زور منو ازش جدا کرد و باز بغلم کرد.

صدای حق هقم دل سنگم اب میکرد.
من برای هیچ تاوان داده بودم.

سامان بدون هیچ واکنشی گفت: تا وقتی بچه ی من
توی شکمته حق نداری پاتو از خونه ی من بیرون
بذاری.

خواستم دوباره بهش حمله کنم که باز پدرم مانع شد و
با فریاد گفتم: من اینجا نمی‌مونم بچه ی حروم‌زادتم مثل
اشغال میندازم جلوت.

حرفم تموم نشده دستش روی صورتم نشست...

اون بهم سیلی زد؟! صورتم گز گز میکرد و میسوخت

پدرم با حال بد آروم روی زمین نشست و دستشو روی
قلبش گذاشت. با وحشت کنارش نشستم.

_خوبی بابا؟ چیشد؟

سامان به دیوار تکیه داده بود و کاملاً معلوم بود
سردرگم شده...

بازوی پدرمو گرفتم و بلندش کردم. به سمت در رفتم که
باز سامان سد راهمون شد و عصبی گفت: تو هیچ جا
نمیری ...

حرف حالیت نمیشه؟

تا بچه ی من توی شکمه تو نمیذارم از جلو چشمم دور
بشی...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_135

پدرم حالش خوب نبود و نمیخواستم این بحث کش
بدم.
میدونستم وقتی حرفی میزنه تا عملیش نکنه ول کن
نیست.

دست پدرمو رها کردو با بغض گفتم:
توبرو بابا، من اینجا فعلا اسیرم اما تا چند ماهه دیگه
برمیگردم خونه اگه قبولم کنین...

_تو همیشه توی خونه ی خودت جا داری دخترم

روبه سامان کرد و گفت:مدیونی اگر دخترم برای هیچ
آزار بدی.وقتی تورو میبینم صورت پدرت جلوی روم
زنده میشه اما...اما فقط صورتت نه سیرتت چون
پدرت مرد بود و تو یه نامرد...
من مهتابو از اینجا میبرم. بچه ات مال تو، بچه ام مال
من...

سامان از خشم دستاش مشت شد و پدرم از خونه
بیرون رفت...

نگاه پر نفرتی به سامان انداختم و به اتاق رفتم .
خودموروی تخت انداختم و چشم بستم از سر درد

تمام سعیمو میکردم که دوباره گریه ام نگیره. باید قوی
میبودم.

چرا هیچ حسی به بچه ی توی شکمم نداشتم؟چرا حس
مادری نداشتم؟

در اتاق که باز شد خودمو بیشتر گوشه تخت جمع کردم
همونطور پشت به در خوابیدم.

تخت که پایین رفت خبر از نشستنش کنارم داد.

صدای بی حالش که توی گوشم نشست دلم میخواست
کر بشم و دیگه هرگز صداشو نشنوم.

_متاسفم...اما فکر نکن به خاطر امروز تو میتونی
اینجارو ترک کنی یا اینکه بخوای ازم دوری کنی.تو تا
وقتی که بچه ی من دنیا بیاد پیش خودم میمونی.
اما فقط این نیست...

باید مثل هر روز هروقت که هوس طعمتو کنم،
همراهیم کنی...

دندوناموبه هم ساییدم و از بین دندونای چفت شده ام
گفتم:هر روز، روزهارو میشمرم تا از این خرابه شده
ازاد بشم و به عشقم برسم...

با حرص منو به سمت خودش چرخوند و غرید: تو الان
چه زری زدی؟

با پری رویی بهش خیره شدم و گفتم:
میخوام از دست تو خلاص بشم و به عشقم برسم...

_کدوم عشق؟؟ زن منیو فکرت پیش عشقته؟

شروع به دست و پا زدن کردم و اون با خشم لباسامو
از تنم جدا کرد

شلوارشو درآورد و خودش و روی من انداخت ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_136

مستم روی تنش مینشیت و اون عصبانی تر از
هر موقعی دادمیزد

الان زیر کی هستی؟؟ الان لخت زیر کی خوابیدی؟اون
پسر عموی بی ناموست میاد تورو که زیر خواب منی و
من جرواجرت کردم بگیره؟

ولم کن اشغال گم شو

ببین کی داره از تو لذت میبره...
تو تا زنده ای هیچ مردی نزدیکتم نمیتونه بشه فیلمات
که یادت نرفته رفته؟من زنت کردم مهتاب... من بچه
کاشتم تو شکمت ... مننن

خودشو جابجا کرد. پاهام بلند کرد و درست روی پشتم
تنظیم کرد و با فشار واردم کرد...

از درد جیغ خفه ای کشیدم که همونجور روم خم شدو
سرشو آورد کنار گوشم..

داری زیر کی ناله میکنی؟داری به کی سرویس میدی؟

اون لذت میبرد و من از درد به خودم میپیچیدم

_هروقت آدم شدی بهم بگو تا باهات مهربونتر
بشم...تاوقتی سرکشی کنی همینه...همینه مهتاب...

این بشر اصلا آدم نبود...به تنش چنگ میزدم اون بی
اعتنا کام میگرفت از تنم..

نمیدونم چقدر گذشت که ارضا شد و کشیدکنار.خودم
جمع کردم و گوشه ی تخت جمع شدم.

بدبختی رو با تمام جود داشتم زندگی میکردم هر
روز...هر روز...

یه روزی تاوان این وحشی بازی ها ونامردی هاش و
سرش در می اوردم بدون شک....

صدای نفسای عمیقش روحمو سوهان میکشید.حتی
تحمل نفس کشیدنش کنارم نداشتم.

این حجم تنفر برای خودمم باور نکردنی بود...اما من از
این مرد دقیقا همین قدر متنفر بودم...

پتورو روی سرم کشیدمو گوشام گرفتم..
نمیخواستم صداشو بشنوم.

_میدونم اشتباه کردم اما...
هیچ پشیمون نیستم چون فکر میکردم درستترین کارو
دارم انجام میدم..
اما خب نتیجه اش بدم نشد بی منت بچه دار شدم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_137

صبح بی حال چشم باز کردم و بی اختیار نگاهی به
کنارم انداختم

خبری ازش نبود....

نفس راحتی کشیدم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم.

با احساس ضعف دستی به شکمم کشیدم و از تخت دل
کندم.

وارد اشپزخانه شدم و نگاهی به یخچال پروپیمنش
انداختم...

با دیدن تخم مرغ بدجور هوس نیمرو کردم. دوتا تخم
مرغ برداشتم و مشغول سرخ کردن شدم.

برام جای تعجب داشت تنها بودنم تو خونه. چطور
خواهرشو نفرستاده بود که مواظبم باشه؟! با این فکر
که منظورش از اینکار چی میتونه باشه رفتم سمت در
و با بالا پایین کردن دستگیره در ورودی فهمیدم چرا
تنهام و نگهبانی ندارم...آره در قفل بود و کلیدش هم
دست زندانبانم بود...

نزدیک غروب بود. من فقط کل روز به در و دیوار این
خراب شده نگاه کرده بودم...

با چرخیدن کلید روی در از جا پریدم و خودم وتوی
اتاق پرت کردم و درو بستم.

پشت به در روی تخت نشسته بودم که
در اتاق باز شد و صدای قدماش توی اتاق پیچید.

— چرا اینجا نشستستی؟ بیا بیرون

بی توجه بهش سکوت کردم که دستش روی شونه ام
نشست و نوازش وار پوستم و لمس کرد

— پاشو آماده شو باید بریم جایی، دعوت شدیم...

با تلخی و تندی جواب دادم: من با تو همقدم نمیشم

سرشونمو چنگ زد و کنار گوشم زمزمه کرد: زبونت و
کوتاه میکنم برات ولی الان مثل بچه آدم پاشو آماده
شو که دیرم شده. اصلا آدم نیستی که بخوام با تو خوب
برخورد کنم..

از درد لب گزیدم و دستمو روی دستش گذاشتم از
سرشونه ام جدانش کنم...

ولم کرد و رفت سمت حموم..

_تا دوش بگیرم باید لباس پوشیده باشی.توی کمد همه
چی هست...

با رفتنش عصبی موهام و چنگ زدم.چرا اینقدر پیشش
ضعیف بودم
چرا نمیتوستم جلوش بایستم؟چرا اینقدر اشغال بود؟؟

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_138

با حرص دستامو به هم فشار میدم و از جام تگون
نمیخورم.همیشه که نباید حرف اون باشه.

بعد از چند دقیقه سامان از حمام میاد بیرون.

با دیدن من که آماده نشده روتخت لم داده بودم عصبی میشه.

میاد سمتم، دستمو میگیره و همینطور که منو میکشه سمت حموم میگه: از اول باید تورو هم همراه خودم آماده میکردم

تقلا میکنم تا از دست این آدم زورگو خلاص بشم. اما اون محکم دستمو گرفته بود.

_ولم کن... من با توهیچ جا نمیام.
چی از جون من میخوایی؟؟؟
ولم کن عوضی...

یه دفعه برمیگرده و میزنه تو دهنم،
موهامو چنگ میزنه و زیر گوشم میغره...

_کاری نکن به گوه خوردن بندازمت.

عین بچه آدم تکون نمیخوری و صداتم درنمیاد وگرنه
بیچارت میکنم

از دست خودم عصبانی میشم که توهرشرایطی از این
آدم حساب میبردم.

توحموم لختم میکنه و تنمو میشوره.
در همین حال دستشو به تمام تنم میکشه و تحقیرم
میکنه که حتی نمیتونستم جلوش بیایم و اجازه این
کار رو بهش ندم...

بالاخره بعداز حمومی که بیشتر برای ارضای روح
بیمارش بود بیرون میام.

لباسی رو از کمد درمیاره و تنم میکنه.
منم عین یه عروسک تو دستش بودم و هرکاری
میخواست باهام میکرد.

همینجور اشک میریختم و اونم مشغول آماده کردن من
بود.

سوار ماشین که میشینیم سرمو برمیگردونم سمت
پنجره و به بیرون نگاه میکنم.

توفکر زندگی تباه شدم بودمو اشک میریختم که
دستشو بین پاهام حس میکنم.

یا گریه ات رو تموم میکنی، یا کاری میکنم گریه ات
بشه زجه مهتاب

از ترس تندتند اشکامو با دستام پاک میکنم و خودمو
جمع و جور میکنم.

اما اون لباس زیرمو تا نصف درمیاره و با دستاش بین
پاهامو نوازش میکنه.

جرعت مخالفت نداشتم پس حرفی نزد.

اون هم تازمانی که برسیم به کارش ادامه میداد.

هربار که پاهامو جفت میکردم تا مانع کارش بشم بهم
میفهموند که قدرت دست اونه و تنمم اسیر دستاشه...

جلوی در یه ویلا بزرگ نگه میداره و میگه:لباساتو
درست کن

توسکوت شور.تمو میپوشم و دامنمو که بالا رفته بود
درست میکنم.

وقتی میبینم همه چیز مرتبه با هم پیاده میشیم.

پا که داخل ساختمون میذاریم....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_139

خاطرات اون جشن کذایی برام زنده میشه. همون
جشنی که مخفیانه و به دور از چشم پدر مادرم پا توش
گذاشتم و شد آغاز تمام بدبختی ها و دربه دری هام...

با دادن کیف و کتم به خدمتکار هم قدم با سامان به
سمت جمیعیت رفتیم.

بین راه سامان با خلیا سلام و خوش بش میکرد و بی
پروا منو همسرش معرفی میکرد که من هربار تو دلم
پوزخند میزدم به نسبتی که بهم میداد...

بعد از تموم شدن سلام و احوال پرسیش روی مبلی
نشست. جایی برای نشستن نبود که با عصبانیت کنارش
ایستادم...

ناخوادگاه دستمو کشید که روی پاش افتادمو خودم
و جمع و جور کردم

ـ بشین همین جا...

خواستم بلند بشم که باخشم غرید

ـ بتمرگ سرجات تا بین این همه آدم نزدم تو دهنتم...

بغضمو قورت دادم و بی حرکت روی پاهاش نشستم..

دستش و روی رونم میکشید و نگاهی به جمعیت
بود...

با نزدیک شدن خدمتکار و گرفتن سینی نوشیدنی ها
جلومون اول یه اب پرتقال به دست من داد و برای
خودش یه چیز دیگه برداشت که مطمئن بودم
نوشیدنی الکلیه.

جامشو یکباره سر کشید و زیادطولی نکشید که گره
کراوتشو شل کرد. منو روی پاش جابه جا کرد.

فضا تاریک شده بود و رقص نور بود که فقط یه
قسمتایی از سالن رقصو روشن میکرد.

نگاهم به جمعیت درحال رقص بود که گرمای دستی رو
روی پام حس کردم.

چاک لباسمو کنار زده بود و داشت پیشروی میکرد که
دستمو رو دستش گذاشتم و مانع کارش شدم...

_نه.. داری چکار میکنی؟

_تو حق نداری منو از مال خودم محروم کنی... بکش
دستتو

عصبی بود و مشروب داغش کرده بود. از صدای
خمارش واضح میشد به حال خرابش پی برد...

با ترس و التماس گفتم: سامان تو رو خدا اینجا
نه... یکی میبینه..

_من ناموسمو نشون کسی نمیدم. اونقدر هوشیار هستم
تا نذارم حتی نگاه کسی بهت بیافته. فقط آروم باش تا
سگ نشم...

دستشو از پشت وارد شو.. رتم کرد که مو به تنم سیخ
شد...

منه دختر حاجی رو چه به این کارا توی مهمونی.

با استرس خواستم دستش و پس بزنم که صدای
محکمش میخکوبم کرد....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_140

_تکون بخوری کاری میکنم درد بکشی نه لذت... دختر
خوبی باش،وول نخور بذار کارمو بکنم...

بی حرکت ایستادم و اون دستشو لای پام برد و درست
روی دختر و نگیم گذاشت...

درسته تو ماشین و از خونه تا همینجا باهام ور رفته
بود،ولی الان بین اینهمه جمعیت

تپش قلبم بالا رفته بود و تنم خیس عرق بود....

محکم مشغول مالیدن بین پام شد و منه عوضی
داشتم برای این کارش خیس میشدم...

لبمو بین دندونام فشار میدادم تا صدایی ازم در نیاد.
هرچی بیشتر پاهامو جفت میکردم بیشتر به کارش
شدت میداد...

سرشو نزدیک گوشم آورد با لحن شه.وتی گفت:میبینم
که بین این همه آدم برام خیس کردی...

از طعنه ی کلامش لب گزیدم و با بغض فقط نگاهش
کردم...

پاهامو از هم فاصله دادو انگشت ف.اکش و داخل
فرستاد که آهم و تو گلوم خفه کردم...

_چطورره همینجا یه دور بهم سرویس بدی؟فانتزیه
قشنگیه..

منکه خیلی برام هیجان انگیزه

باشنیدن حرفش اشکم بود که ناخودآگاه راه باز کرد رو
صورتتم..

لب زد: نه تورو خدا...

هیس بلندی گفت و دوباره مشغول مالیدنش شد...

لعنتی داشت حالم و دگرگون میکرد و من چقدر متنفر
بودم از این سست عنصر بودنم پیش این نامرد...

انگشتش و از داخلم بیرون کشید و توی تاریکیه اونجا
جلوی دهنم گرفت و لب زد...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_141

سر خم کرد کنار گوشم و لب زد: با انگشت راضی
نمیشم...

از جاش بلند شد و منو پشت سرش کشوند. سرکی به
راه رو کشید وارد اتاقی شد و در قفل کرد...

منو سمت دیوار برد و مجبورم کرد دستمو روی دیوار
بذارم.

با وحشت گفتم: اینجا؟ یکی میاد ابرو مون میره. تو رو
خدا نه... پشتم درد میکنه هنوز

_باشه اینبار از پشت نه... میفرستم تو اون یکی...

با شنیدن صدای باز کردن کمر بندش پلک روی هم
گذاشتم و لعنتی به خودش و هفت جدش فرستادم...

از پشت چاک لباسمو کنار زد و خودش بهم مالوند...

با دستش دو تا سین. ه. هامو دو مشتاش گرفت و آروم
فرستاد داخل..

لبمو زیر دندون فشار دادم تا صدام در نیاد و اون با
شه.وتی که از نفس نفس زدناش معلوم بود خودشو به
شدت عقب و جلو میکرد..

دستشو بین پام برد. نیشگونی گرفتم و غریبم...

_بیشتر باز کن و به جلو خم شو...

بیشتر پاهام و باز کرد و من دردم بیشتر شد... حس
میکردم زیر دلم داره آتیش میگیره. دل پیچه ی بدی
داشتم...

دیگه نمیتونستم خود دار باشم و صدای جیغم بود که
بلند شده بود و اشکام که عین سیل روون بود.

از درد دستامو روی رون پاش گذاشته بودم و با درد،
التماس میکردم تمومش کنه اما ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_142

اما اون عین خیالش نبود و مثل وحشی ها فکر خوی
مردانه ی خودش بود.

دیوار و چنگ زدم و یه دستم و زیر شکمم گذاشتم
و فریاد زدم: خدا لعنتت کنه بس کن...بس کن... درد
دارم مممم

دندونش روی پشت گردنم نشست پوست گردنم و به
دندون کشید و داخلم خالی شد.

پاهام بی جون شده بود و نمیشد وزنم و نگه داره. سریع
ازم بیرون کشید و نگاهی به اطراف انداخت.

با دیدن جعبه ی دستمال کاغذی چند برگ ازش بیرون
کشید و مشغول تمیز کردنم شد. بیحال کنار دیوار
نشسته بودم.

مشغول بستن شلوارش شد و نگاه گذاری بهم انداخت.

—خودتو جمع و جور کن بریم بیرون

با کمک دیوارصاف ایستادم. کم کم دردم آرومتر شد و احساس کردم دیگه دردی ندارم.

روبهش عصبی گفتم:باید برم دستشویی

سری تکنون داد. در و باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت..

—بیا بیرون ته راه یه دستشویی هست.
از کنارش گذشتم به سمت دستشویی رفتم.

همراه ادرارم چند قطره خون ریخت. اولش ترسیدم ولی خب با رابطه ی چند دقیقه پیش حتما عادی بود.

بیخیال کارمو کردم و اومدم بیرون

نگاهی توی آینه به خودم انداختم و به زور جلوی
اشکامو گرفتم.

بالاخره ساعت که از نیمه شب گذشت از اونجا بیرون
اومدیم ومن یه نفس راحت کشیدم.

مسیر تا خونه طولانی بود و من واقعا بی حال بودم...

توی راه با هر تکون ماشین دستم روی شکمم میرفت تا
درد حاصل از این تکون خوردنارو کم کنم.

موقع اومدن اینطوری نبودم نمیدونم چم شده بود.

سامان نگاهی به منو دستم انداخت و پرسید:چیزی
شده؟ چته؟ شکمت درده؟

_نه...چیزی نیس فقط یکم دلم پیچ میخوره..

پاش و از روی پدال گاز کشید و آرومتر رانندگی کرد.

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم:

چه عزیزه براش این تحفه...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_143

درسته که من براش اهمیتی نداشتم اما این بچه خیلی
براش مهم بود.

سرمو به شیشه تکیه میدم و به بیرون زل میزنم. کم
کم چشمام روهم میافته و خوابم میبره.

با حس دستی لای پام چشم باز میکنم و سامانو میبینم
که در سمت منو باز کرده و از بیرون ماشین روم خم
شده...

شور..تمو از تنم درآورده بود، لباسمو داده بود بالا و
دست میکشید لای پاهام.

از ترس اینکه نخواد دوباره کاری بکنه تا میام خودمو
بکشم کنار، یهو زیر دلم تیر میکشه...

از درد زیادش جیغی میکشم که سامان بادستپاچگی
درو میبنده میشینه پشت ماشین. با سرعت حرکت
میکنه.

با جیغ و گریه میگم: چکارم کردی؟؟ چکارم کردی؟؟

_هیسهسس... آرام باش. چیزی نیست، من کاری نکردم
فقط خواستم بغلت کنم ببرمت داخل، دیدم زیرت
خونیه
نگران نباش الان میرسیم.
چیزی نیست...

هر لحظه دردم شدیدتر میشد و مقاومت من کمتر.
چشمام داشت سنگین میشد.

سرم گنگ بود و حس میکردم دارم لحظه به لحظه
سبکتر میشم.

_مهتاب... مهتتا ابیبب باز کن چشاتو..حق نداری
بخوابی . باز کن گفتتممم...

یه لحظه ضرب دستش بود که رو دهنم فرود اومد و
....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_144

با پشت دستی که تو دهنم زد یکم هوشیار شدم ولی
همچنان منگ بودم.

وارد بیمارستان که میشه دیگه چیزی نمیفهمم و
توبغلش از حال میرم.

چشم که باز میکنم میبینم تو تاریکی مطلقم...

هرچقدر صدا میکنم کسی تو اتاق نمیاد.
چطور ممکن بود که سامان نباشه و منو تنها بذاره.

دوباره چشمم گرم میشه و بخواب میرم.
با احساس دستی روی سرم چشم باز میکنم.

سحر بالای سرم بود.

با دیدنش با بیحالی میگم: تو اینجا چیکار میکنی؟ چی
شده؟

_سامان خبرم کرد که پیام پيشت

_کجاست؟ نک... نکنه ک...

حرفم تموم نشده... با ترس و بی هوا بلند میشم تا
شکم رو چک کنم.. تا مطمئن بشم چیزی نشده و ...

_آروم باش.. چته تو؟؟

با بغض و چشمای اشکی زل زدم بهش و گفتم: چی
شد؟ ب... بچه مُرد؟؟ برادرت.. اون.. اونشب...
درد...م...

_آروم باش مهتاب... آروم باش. من میدونم اون چه
غلطی کرده. بخیر گذشت. همه چی الان خوبه. بخیر
گذشت...

چشم بستم و از ته قلبم خدا رو شکر کردم. دست رو
شکم گذاشتم و از بودنش آروم شدم.

_امشب شیفت بود و از من خواست که پیشت بمونم.
با حرفش دوباره نگاهمو دوختم بهش.

_برو بیرون سحر.. نمیخوام هیچکدومتون و ببینم.
داداشت بخاطر یه حرف بی پایه و اساس این همه
اذیتم کرده و حالا که بیگناهی پدرم ثابت شده بازهم
دست از کاراش برنمیداره

اما اون...

اجازه حرف زدن بهش نمودم و با صدای بلند
میگم: نمیخوام چیزی بشنوم...
فقط تا زمانی صبر میکنم که بچه به دنیا بیاد اونوقت
یه لحظه هم پیشش نمیومم. حالا هم برو بیروننن...

همینکه سحر پشت میکنه تا بره
در یهو باز میشه و سامان با اخمای درهم و عصبی میاد
داخل....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_145

در یهو باز میشه و سامان با اخمای درهم و عصبی میاد
داخل و میگه: جایی قرار تشریف ببرین؟

_برو بیرون نمیخوام ببینمت

حرفی نمیزنه و به سحر اشاره میکنه تا از اتاق بره
بیرون.

همینکه سحر از اتاق خارج میشه سامان میاد طرفم.
دستاشو دوطرفم میذاره و خم میشه سمتم..

_حالا یه بار دیگه حرفتو تکراد کن

با اینکه ازش میترسیدم اما باز هم کم نمیارم

_بعد به دنیا اومدن بچت میرم.
دیگه نمیخوام یه لحظه هم تحملت کنم

_شاید اصلا نخواستم طلاق بدم.
شاید نظرم عوض شد....

_نمیتونی، من عقد تو نیستم. نمیتونی نگهم داری. نمیتونی
بگی طلاق نمیدم. صیغه باطل میشه و من برمیگردم
همونجاییکه بودم...

بیشتر خم میشه سمتو لاله گوشمو میبوسه و زبون
میزنه...توهمون حالت کنار گوشم لب میزنه:از
کجامیدونی عقدت نکردم؟از کجا میدونی سمت تو
شناسنام نیست و اسم من تو شناسنامه ی تو
نیست؟؟؟

با تعجب و ناباوری نگاهش میکنم

_دروغ میگی،دروغ میگییی...

_آره...آروم باش.همه اینارو گفتم تا بدونی میتونم
اینکارو بکنم.پس آروم باش... این مدت دوستانه باهم
زندگی میکنیم.اون بچه گناهی نداره این وسط بسوزه

_آره...همین تو نبودی که تو مستی چنان وحشی شدی
و افتادی به جون من که راهی بیمارستان شدم.تو
نبودی که شهوت کورت کرده بود و اونجوری با یه زن
حامله رابطه داشتی....

کلافه دستی رو صورتش میکشه و زل میزنه توچشمام

_تمومش کن مهتاب...من هرکاری کردم دلیل
داشتم.بذار این بچه تو شکمت یکم آروم بگیره.منم
اشتباه کردم باید مراعات حاملگیتو میکردم. حالا
خداروشکر بخیر گذشت.
من باید برم؛یکم آروم بگیر.تا شب مرخصی.شب باهات
حرف دارم.
خودم و خودت باید حرف بزنین باهم.
میخوام چیزی بگم که دست میذاره رولبم.

_هیسسسس...چیزی نگو
تا شب استراحت کن.سحر میاد پِیشت میمونه.خودم
برای ترخیصت میام.

روی سرمو میبوسه و از اتاق میره بیرون.
هنگ کرده بودم و تاآخرین لحظه که از در میره بیرون
فقط نگاش میکنم....

#عشق_یا_لذت

#پارت_146

حدود نیم ساعتی از رفتن سامان گذشته بود که سحر
میاد داخل و کنار تخت روی صندلی میشینه.

بعد از کمی سکوت شروع میکنه به حرف زدن.

_من نمیدونستم پدرت بیگناهِه.

به ما گفته بودن همه اینا زیر سر پدر توئه، من واقعا
برای این اتفاقات متاسفم، بخاطر کارهای سامان و
رفتارای خودم.

بیخش مهتاب، ما تو بچگیمون خیلی عذاب کشیدیم.
کل زندگی من و سامان با حسرت گذشت.

همیشه سرزنش میشدیم. تویه چشم بهم زدن
خانوادمون از هم پاشید.

سامان همه اون روزها شد بداش عقده و هر روز نقشه
میکشید برای نابودی کسی که نابودمون کرد...

دستمو میگیره تو دستش وبه حرفش ادامه میده...

_شما الان یه بچه دارین.

نذارین بچتون مثل من وسامان بشه.

نذارین این بچه هم با حسرت بزرگ بشه.

درکش میکردم، اما منم بیگناه سوخته بودم.اونم
بخاطر یه سوتفاهم. بیگناه جسم و روحم دریده شده
بود. شبها و روزهایی که زیر دست سامان عین یه
حیون درد میکشیدم برام شده بود کابوس...

نگاهی به سحر میندازم ومیگم:اگه خودت جای من
بودی میتونستی ببخشی؟؟؟
داداشت زندگی و آینده منو تباه کرد.
من چطور میتونم کنارش بمونم؟؟ کنار یه آدمی که منو
وسيله ی ارض.ای خودش میدید و...
نمیشه سحر ... نمیشه...

ازدواجمون موقت و تا چند وقت دیگه صیغه باطل
میشه و بعد من و سامان هیچ نسبتی باهم نداریم.

حق داری...

خیلی هم حق داری اما بازم به حرفام فکر
کن مهتاب، سامان تنها کسیه که من دارم. نمیخوام اونم
از دست بدم.

چشامو روهم میذارم و میگم: خستم، میخوام بخوابم

سحر دیگه چیزی نمیگه و منم خوابم میبره.

شب سامان خودش میاد و کارهای ترخیصمو انجام
میده.

باهم به سمت خونه میریم.

جلو در خونه سحر رو پیاده میکنه و همینکه که
میخوام پیاده شم دستمو میگیره و اجازه نمیده.

میریم جایی...

تو سکوت دوباره ماشینو راه میندازه.
کنار یه رستوران نگه و باهم وارد میشیم.
هنوز چند دقیقه از اومدنمون نگذشته بود که...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_147

چند دقیقه ایی از اومدنمون نگذشته بو که چشمم
میخوره به... اون!! اون ماهان بود. ماهان دو تا میز
اونطرف تر درست رو به روی من نشسته بود.

همینجور که نگاهش بند نگاهم بود بلند میشه و آروم
میاد سمت ما.

نگاهی به من و سامان میندازه و با نیشخند منو مخاطب
قرارمیده.

_خوبه...با اینکه واقعیتو فهمیدی اما بازم پیش این
عوضی هستی.

هنوز دوره اسارتت تموم نشده؟؟؟

اینطور حرف زدنش عصبیم میکنه.
اون حق نداشت بامن اینطور صحبت کنه.

_به تو ربطی نداره

از حرفم عصبی میشه و دستشو مییره بالا، اما قبل
اینکه دستش رو صورتم بشینه سامان دستشو میگیره
و با لحنی عصبی میگه:گمشو بیرون...
برای با زخم بودن لازم نیست از کسی اجازه بگیرم.
حوصله سرو کله زدن با آدمی مثل توروهم ندارم
نوخاله...

ماهان با یه حرکت دستشو از تو دست سامان درمیاره .
رو بهم میکنه و با تهدید میگه:منتظر باشید... و بدون
حرف دیگه ایی از رستوران میره بیرون

#عشق_یا_لذت

#پارت_148

بعد از دور شدن ماهان، نگاهمو به میز دوختم و بغضمو
پس زدم.

من اینطور تحقیر میشدم و سحر ازم میخواست تا
مدارا کنم و ببخشم!

مگه میشد؟

دست سامان زیر چونه ام نشست و سرم و بالا آورد

_خوبی؟

نگاه پر از نفرتمو بهش دوختم و با تلخندی گفتم: به
نظرت یه دختر مثل من با این همه مصیبت که یهویی
و بی دلیل توی زندیگش آوار شد میتونه خوب باشه؟

نگاهش رنگ باخت من پشیمونی رو به عینه توی
چشماش دیدم.

پوست صورتمو نوازش کرد و زمزمه کرد...

—حق با توعه. اما شاید بشه جبرانش کرد

آروم دستش و پس زدم و لب زدم...

—چی جبران بشه؟؟

تجاوزی که به روح و جسمم کردی؟

ابروی که از من و خانواده ام بردی؟

یا نطفه ای که به اجبار توی وجودم کاشتی؟ واقعا

کدومو میتونی جبران کنی؟

دستاش روی میز مشت شد. لیوان اب روی میز و

برداشتمو ریختش روی میزو گفتم: ببین ریخت...آبی که

ریخو دیگه جمع نمیشه. دیگه برنمیگرده.

پس نگو که جبران میکنی چون نمیتونی.

من هرگز دیگه اون مهتابی که تو مثل یه گرگ وجودش
و دریدی نمیشم

نگاه غمگینش و بهم دوخت با خودخواهی تمام جواب
داد: حرفات درسته، حق با توعه اما...

چشماش لرزید و صورتم و زیر و رو کرد و ادمه داد: اما
من نمیذارم بچه ی من مثل من بدون محبت خانواده
بزرگ بشه.

تو مجبوری نه به خاطر من بلکه به خاطر بچه مون
کنارم بمونی...

تلخندی به این خودخواهیش زدم و مثل خودش جواب
دادم..

_دیگه نمیتونی مجبورم کنی.

من هیچ حسی نه به تو و نه به این بچه دارم. فقط
منتظرم دنیا بیاد و از قفست رها بشم...

با اومدن گارسون سکوت کرد و بدون پرسیدن نظر من
غذا سفارش داد.

با رفتنش بدون نگاه به من لب زد..

_هنوز خیلی مونده نمیخوام از الان بحث کنیم و بچه
مون هم اذیت بشه.

چه مهم شده بود بچه اش و منه بیچاره اندازه ی سر
ناخون براش مهم نبودم.

به زور چند قاشق غذا خوردم و سامان دوباره شروع به
نطق کرد....

_دکترت گفت به هیچ وجه نباید عصبی یا ناراحت
بشی.

گفت باید توی آرامش باشی و اعصاب خوردی برای تو
و بچه مثل سمه.

من دیگه میخوام توی صلح کنار هم زندگی کنیم و توام
از خر شیطون بیا پایین و مثل ادم رفتار کن...

عجب آدمی بود این مرد...

هنوزم برای من تعیین تکلیف میکرد...

توی سکوت به حرفاش گوش کردم .

دیگه نمیخواستم رفتاری کنم که عصبیش کنم.

توی سکوت و صلح توی خونش زندگی میکردم تا به
وقتش از اونجا برم.

به خوک که رسیدیم اینقدر بی حال و خسته بودم که
به تخت نرسیده چشمام بسته شد و سامان به زور
چندتا قرص ویتامین به خوردم دادو من دوباره پلکام
سنگین شد...

صبح با حس نوازش دستی روی موهام و صورتم
چشمامو باز کردم. سامان و کنارم روی تخت دیدم

_صبح بخیر...چه عجب بیدار شدی...

مَنگ خواب بودم و دلم میخواست بیشتر بخوابم.

پس دوباره چشمام و بستم و با نشستن دست سامان
بین پاهام مثل جن زده ها چشمام و باز کردم که لباس
به خنده ی آرومی باز شد...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_149

خواستم دستش و پس بزنم که نچ نچی کرد و دستش
و زیر شلوارم فرستاد...

_میخوام به جبران پریشب یه حال اساسی بهت بدم تا
از دلت دریارم...

تقلا کردم و عصبی گفتم:تو فقط بهم دست نزن من
دیگه چیزی برای جبران نمیخوام...

سرشو نزدیک صورتم آورد. زبونشو روی لبم کشید و
خمار لب زد...

—ببین این و هیچ وقت یادت نره...
تو هیچ وقت حق نداری خودتو من دریغ کنی...
من تا همیشه قراره از تو لذت ببرم...
مفهومه؟

نگاه خصمانه مو بهش دوختم که گازی از لاله ی گوشم
گرفت . خودشو پایین،بین پاهام رسوند...

با یه حرکت شلوار و شورتمو از تنم در آورد و من
تقلاهام بی فایده بود برای پس زدنش...

نگاهش و به چشمام دوخت و گفت:
هییییس...فقط خودت و بهم بسپار و لذت ببر.. اینبار
قرار نیست اذیت بشی...

تا خواستم حرفش و هضم کنم از برخورد زبونش بین
پاهام تنم لرزید و خودمو منقبض کردم...

زبونشو بین پاهام بازی میداد و من بی اختیار صدای آه
و ناله هام که خیلی سعی داشتم جلوشو بگیرم بلند
شده بود...

حالم داشت از خوده سست عنصرم بهم میخورد .
چقدر ضعیف بودم که داشتم از این کارش لذت
میبردم...

پاهامو سفت گرفته بود و زبونشو... میکرد و
میچرخوند بهم اجازه ی یه تکون کوچیکم نمیداد...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_150

با اینکه ازش متنفر بودم اما از این کارش لذتی که
هرگز تجربه اش نکرده بودم وجودم گرفته بود....

دستاش بالا آورد و درست روی سی.نه هام گذاشت و
مشغول خوردن شد باز...

پیچ و تاب میخوردم و از لذت اجباری که بهم میداد آه
میکشیدم...

یکی از انگشتاشو آروم واردم کرد و من دیگه این بار به
اوج رفتم.

خیلی آروم انگشتشو داخل تکون میداد و من تنم لرز
گرفته بود و بد جور عرق کرده بودم...

اینقدر به این کارش ادامه داد تا من اولین لذت زندگیمو
کنار منفورترین آدم زندگیم تجربه کردم...

بعد از تموم شدن کارش خودشو کنارم انداخت و
دستی به خودش کشید و گفت:بخواه اقا امروز خبرای

خوبی برای تو نیست. حالا شاید فردا بتونم یه کارایی
برات بکنم...

ومن با تمام نفرتم نتوستم به حرف زدنش با مردونه
اش نخندم...

با بی حالی خندیدم و اون با تعجب لب زد: اولین باره
دارم خنده تو میبینم...

خودمو جمع و جور کردم و اون هنوز خیره خیره نگاهم
میکرد.

دستمو سمت شلوارم بردم که مانع شد و خودش بین
پاهامو تمیز کرد. شلوار و شورتتم پام کرد..

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_151

این روزا سامان با قبل زمین تا آسمون فرق کرده بود.

مهربونتر شده بود و زود از کوره در نمیرفت.
هرکاری میکرد تا شاید کمی نرم بشم و از نفرت کمتر
بشه.

بعد از اون شب آدم شده بود و توی این یه هفته ازم
رابطه ای نخواسته بود.
توی این مدت بیشتر از بچه ای که توی شکم بود
حرف میزد.

از دیدن شور و اشتیاقش برای پدر شدن متعجب
میشدم.

من این مردو طوری شناخته بودم که این کارا ازش
بعید غیر ممکن بود.

امروز به سحر گفته بود پیشم نیاد و خودش قرار بود
زودتر به خونه بیاد...

تلفنی یک بار با پدر و مادرم حرف زده بودم و موقعیتمو براشون توضیح داده بودم .قول برگشتنم بعد از زایمانمو بهشون داده بودم و مادرم تمام مدت به حال تک دخترش و با این بخت سیاهش اشک ریخته بود...

جلوی تلوزیون نشسته بودم که با صدای در نگاهمو به تلوزیون برنامه ی آشپزیش دوختم . صدای قدمای سامان از پشت سرم هر لحظه داشت نزدیکتر میشد...

با ظرفی که جلوی صورتم گرفته شد بی اختیار جیغی از خوشی کشیدم و ظرف آلو و آلبالو خشک خیسو از دستش قاپیدم...

خدا میدونست چقدر هوس کرده بودم و نمیخواستم بهش بگم.

انگار دنیا رو بهن داده بودن...

اصلا با دیدن اون قرمزهای خوش رنگ و لعاب هوش از سرم رفته بود و بی توجه به سامان با دست تند تند مشغول خوردن شدم.

چشمامو بستم و از مزه ی ترشش زیر دندونم لذت بردم.

صدای سامان منو از هیروت بیرون کشید...

مادرم وقتی برای سحر باردار بوده دلش هوس چیزای ترش میکرد...

خیلی دوس دارم بچه مون دختر بشه...

نمیدونم توی صداش یا نگاهش چی داشت که دلم برای مظلومیتش سوخت و ناخود آگاه ظرفو سمتش گرفتم. لبخندی زد و یکی از آلبالو هارو برداشت.

دیشب توی خواب ازم از اینا میخواستی..

#عشق_یا_لذت

#پارت_152

با تعجب بهش نگاه کردم و اون ادامه داد...

_فکر کنم دخترم بدجور هوس کرده بوده که توی
خواب مامانش و مجبور کرده حرف بزنه و از من
بخواد...

واقعا؟! یعنی توی خواب ازش خواسته بودم؟!
اصلا چه بهتر، خب بچه ی اونه و هوس کرده به من
چه...

نگاه پر از حرفشو بهم دوخت... نگاهش روی تنم
چرخید و روی لبای کثیفم ثابت موند...

نزدیکم شدو خیلی یهویی لبشو روی لبم گذاشت و
آروم مشغول مکیدنش شد..

نمیدونم چرا مثل همیشه تقلا نکردم...
شاید دلم بر اش سوخت یا شایدم چون میدونستم حتی
اگر مخالفت کنم اون کار خودش و میکنه...
با نفس نفس ازم جدا شد و ملتمس لب زد...

_کم دارمت مهتاب...

با تموم شدن حرفش ظرفو از دستم کشید و روی میز
گذاشت . دستشو زیر زانوهام برد و من و از مبل جدا
کرد...

از ترس افتادن، دستم دور گردنش حلقه شد و اون باز
لبامشکار کر و در اتاقو با پا باز کرد...

آروم منو روی تخت گذاشتو با ملایمت مشغول در
آوردن لباسام شد...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_153

با ملایمت غیر قابل باوری روم خیمه زد. روی سوراخ
پشتم ژل زدو پاهامو روی شونه اش گذاشتو از پشت
واردم کرد...

دردش مثل دفعه های قبل که مثل وحشی ها و یه
هیون باهام رفتار میکرد نبود. اما باز دردش کم هم
نبود....

با هر بوسه ای که روی رون پام میزد خودش آروم عقب
و جلو میکرد...

این بار داشتم از کارش لذت میبردم و خیلی زود لذت
جای دردو گرفت و صدای آه کشدارم اتاق و پر کرد...

از اینکه دیگه داشتم ازش لذت میبردم کلافه بودم اما
خب مهم نبود....

من قرار بود چند ماهه دیگه ازش جدا بشم اون الان
خواه ،ناخواه شوهرم بود.

برای اولین بار حین یکی شدنش باهام به اوج رفتم.
کمی شدت ضربه هاشو بیشتر کرد و با صدای بلندی
آروم گرفت...

چشماش رنگ رضایت داشت و من این رضایت و
نمیخواستم...

من این مردو نمیخواستم... کسی که به جسمم تجاوز
کرد...کسی که هربار زیر تنش وحشیانه و تحقیر کننده
باعث ارضای خوی مردونه اش میشدم..

این تخت،این اتاق،این خونه... همه اش برام یاد آور
روزاییه تلخمه.. روزایی که منو عین یه سگ چهار
دست و پا میکرد و با تحقیر خودشو با تنم و آزار روح
و روانم آروم میکرد....

#عشق_یا_لذت

#پارت_154

خیلی زود چهار و نیم ماهه شدم. دکتر گفته بود توی این سونوگرافی جنسیت بچه معلوم میشه...

هیچ هیجانی براش نداشتم. در عوض سامان آروم قرار داشت و گفته بود بعد معلوم شدن جنسیت از همونجا برای خرید اولین لباس بچه میره...

روی تخت دراز کشیده بودم و دکتر ژلی روی شکمم ریخته بود و درحال چرخوندن اون دستگاه روی شکمم بود. سامان با شوق نگاهش و به مانیتور بزرگ نصب شده روی دیوار که داشت بچه مونو نشون میداد دوخته بود...

دکتر با صدای مهربونی روبه من کرد و گفت: مامان خانم حسرت بهت چی میگه دختره یا پسر؟

سکوت کردم و سامان جای من جواب داد...

دختره خانم دکتر...

دکتر خنده ی آرومی کرد و گفت: حدست درسته اقای
پدر... دختره اونم یه دختر تیلیو سرحال...

شنیدن اسم دختر ته دلم ومالش داد...
دروغ چرا با تصور یه دختر سفید و تپل و میل دلم
ضعف رفت.

اما وقتی نگاهم به قیافه ی خندون سامان افتاد
خوشیه چند ثانیه این دود شد رفت هوا...

هر چقدر بهم خوبی میکرد هر چقدر مهربون میشد.. از
یادم نمیرفت کاراش...
واقعا مگه میشد؟؟

سامان به سمتم خم شد و با ذوق گفت:

دیدید گفتم دختره؟ وقتی هوس چیزای ترش کردی
فهمیدم.

خانم دکتر دستمالی به دستم داد و پشت میزش
برگشت و مشغول نوشتن چیزایی شد.

سامان دستمالو آرم گرفت و شکمو پاک کرد. کمک کرد
روی تخت بشینم و لباسم و مرتب کنم.

بعد از گرفتن ویتامین های جدید به اصرار سامان برای
خرید برای دخترش رفتیم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_155

اصلا خودمم نفهمیدم من دقیقا برای چی باهاش
اوادم؟

مگه میذاشت چیزی انتخاب کنم یا نظری بدم؟ از
هر چیزی که به چشمش می اومد یکی برمیداشت .
اصلا خودشم نگا نمیکرد بیینه بزرگه... کوچیکه...
چیه...

اینقدر کاراش بچگانه بود که بازو شو کشیدم و بهش
توپیدم..

_چه خبرته؟؟ یه نگا به لباس توی دستت بنداز آخه

گیج نگاهم کرد که پیراهن توی دستشو کشیدم و
گفتم:این برای یه بچه ی سه چهار ساله اس.یه چیز
بخر که به دردش بخوره...

خنده آرومی کرد و گفت:عیب نداره خوشگلن دوششون
دارم

ازم دور شد و دوباره مثل ندیده ها به جون رگال ها و
قفسه ها افتاد.

کلافه نشستم و خیره ی کاراش شدم.

بعد از خالی کردن مغازه رضایت داد و از مغازه بیرون رفتیم .

از بیرون کباب گرفت و به خونه برگشتیم.

کبابارو جلوی روم گذاشت ...

_تو شروع کن بخور تا من یه زنگ به سحر بزنم

اولین تیکه از گوشتو توی دهنم گذاشتم و از مزه ی بی نظیر گوشت زیر دندونم لذت برم و با خودم گفتم:چقدر هوس کرده بودم خودم خبر نداشتم.

با بلند شدن صدای صحبت سامان گوشام و تیز کردم...

_سحر حدس بزن بچه ام پسره یا دختر...

نمیدونم سحر چی گفت که سامان با ذوق گفت:دختره سحر، دختر...

وااییی نمیدونی چقدر ذوق کردم.

اصلا باورم نمیشه.

بیخیال حرفاشون شدم و خودمو با کباب خوردن
سرگرم کردم که صندلیه روبروم کشیده شد و جلوم
نشست.

گوشیشو به سمتم گرفت و با صورت سرخوشی
گفت.تو نمیخوای به مامانت اینا خبر بدی؟

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:خبر چی؟

یه تیکه گوشت توی دهنش گذاشت و گفت: اینکه بچه
مون دختره؟

با شنیدن حرفش انگار آتیشم زدن.
چقدر پر رو بود این آدم؟

دلم میخواست بکوبم توی دهنش..
خبر چی بدم؟ خبر بچه ایی که به زور و با یی آبرویی
تو وجودم کاشته بود؟؟

با حرص گفتم: زنگ بزخم چی بگم؟
بگم بچه ی حروم زاده ام دختره؟؟
با حرص مستی روی میز زد و غرید...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_156

_بچه ی من حرومزاده نیس

_مطمعنی؟ به نظرت حرومزاده چیه؟اونی که با یه
صیغه بچه میکاره یا اونی که یه صیغه ی زوری رو
بهانه ی تجاوزش میکنه؟؟

چشمای به خون نشسته شو بهم دوخته بود. به سمتش
خم شدم..

من بعد به دنیا اومدنش میرم. تو فقط به اونی که بعد
من میاد تا زنت بشه و مادر بچه ات نگو چقدر آدم
نامردی بودی یا بهتره بگم هستی...
نذار بفهمه بچه ات چطوری به دنیا اومده و جون
گرفته...

دیگه نذاشتم حرفی بزنه و از پشت میز بلند شدم و یه
راست به اتاق رفتم.

بیشرف از من میخواست خبر جنسیت دخترش و به
خانواده ام بدم و احتمالا انتظار شادی هم داشت.

تمام اون روز و حتی شبش از اتاق بیرون نرفتم و اونم
پا به اتاق نداشت. بد جوری بهش برخورده بود انگار.

فرداش وقتی از خواب بیدار شدم ازش خبری نبود و
به احتمال زیاد به بیمارستان رفته بود.

هنوز چهار و نیم ماه دیگه باید اینجا زندگی میکردم و
بهتر بود دیگه به خودم سخت نگیرم تا روزام بگذره و

بالاخره تموم بشه.

تازه میز صبحانه رو جمع کرده بودم که سحر وارد
خونه شد.

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم: همه کلید دارن جز من
که هنوزم زندانی ام

سامان موقع رفتن در وقفل میکرد و میرفت.

سحر با خوش رویی بهم نزدیک شد. بغلم کرد و تبریک
گفت.

بی تعارف گفتم: تبریکارو نگه دار برا داداشت اونه که
خوشحاله و داره از ذوق پس میفته...

کیفش و روی اوپن گذاشت و گفت:

خب حق داره داداشم. منی که عمه شم شب تا صب
نخوابیدم چه برسه به سامان. مگه تو ذوق نکردی؟

نگاه عاقل اند سفیهی بهش انداختم و جواب دادم...

_دقیقا برای چی باید ذوق کنم؟

نگاهش رنگ غم گرفت ...

_هیچوقت فراموش نمیکنی نه؟ نمیخوای یه فرصت
بهش بدی؟ شده به خاطر بچه ی توی شکمت!

_من قبلا دختر خیلی دلرحمی بودم این بی رحمی رو از
برادر تو یاد گرفتم.

اینکه برای اشتباه و خطای دیگران بچه شونو عذاب
بدن راه و رسم برادرته.

من هم مثل خودش دارم رفتار میکنم.
هیچ وقت مهری از این بچه به دل من نمیشینه چون
پدرش سامانه

سحر مبهوت از این همه سنگدلیم سکوت کرد و من
فقط میدونستم ته دلم بچه مو دوس دارم و همه ی این
حرفا و کارا برای عذاب دادن سامانه...

توی سکوت کمی فیلم دیدیم و سحر مشغول درست کردن کتلت برای نهار شد.

روی مبل دراز کشیدم و چشمام و بستم...
چند دقیقه از داز کشیدنم نگذشته بود که در خونه باز شد... و این یعنی سامان برگشت.

چشمام باز نکردم و سایه سامان و بالای سرم حس کردم ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_157

باصدای آرومی از سحر پرسید: چرا اینجا خوابیده؟

_تا چند دقیقه پیش بیدار بود حتما تازه خوابش برده

صدای دور شدن قدماش توی گوشم نشست و چند
ثانیه بعد دوباره برگشت و پتویی روم انداخت.

کمی کنارم ایستاد و با صدای سحر به سمت آشپزخانه
رفت.

صدای تبریک و حرف زدنشون می اومد و من چه
فضول شده بودم که گوشام و تیز کرده بودم.

صدای شاد سحر به یک باره آروم غمگین شد و من به
سختی صداش و شنیدم...

_میخواهی چیکار کنی سامان؟ مهتاب هیچ جوهره کوتاه
نمیاد. البته حقم داره دختر بیچاره.

_هر کاری لازم باشه میکنم که یا فراموش کنه یا حتی
کنار بیاد. فقط نمیذارم بچه ی بی گناه توی اتیش
خطای من بسوزه...

توی دلم فحشی نثارش کردم و با شنیدن حرف سامان
خشکم زد...

_فقط که برای دخترم نیست سحر.
من...من خودمم بهش وابسته شدم.
نمیتونم بذارم از زندگیم بره.
میدونم ظلم بزرگی در حقش کردم اما نمیتونم از
دستش بدم. من هر کاری میکنم تا ببخشم.

چیزی که شنیده بودم باورم نمیشد.
وابسته ام شده بود؟!
سامان!!!اونیکه یه روز بی رحمانه و برای انتقام بهم
تجاوز کرده بود الان وابسته ام شده بود?!

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_158

روزها پشت هم میگذشتن و من هنوز با سامان سر
سنگین بودم.

اون محبت خرج میکرد...هدیه میخرید..
یا هر کاری که دل دخترارو میبرد. اما روی منی که
دیگه قلبی نداشتم تاثیری نداشت.
تنها وقتی که همراهیش میکردم روی تخت خواب بود.
اونم به خاطر مهارتش توی خلسه بردنم...اینقدر از خود
بیخودم میکرد که ناخودآگاه خودم سمتش کشیده
میشدم...

اینقدر زنانگی هامو تحریک میکرد که دیگه منم داغ
میشدم و نمیتوستم مقاومت کنم.

احساس میکردم یه عروسک جن.سی هستم و سامان
هرشب برای آروم کردن نیازش میاد سراغم.

همین طور توی فکر و خیال بودم که با صدای زنگ تلفن
خونه از جا پریدم و به سمتش رفتم.

شماره ناشناس بود جواب دادم .جز سکوت چیزی پشت
خط نبود.

هرچی الو الو کردم جوابی نشنیدم و قطع کردم.

بی خیال به اشپزخونه رفتم و در یخچال و باز کردم.

دستی به شکمه برآمده ام کشیدم...

_دخترم دلش چی میخواد؟اوووم شیرینی خامه ای
دوس داری؟

حتما که داری مامان که عاشقشه..

جعبه ی شیرینی رو بیرون کشیدم مشغول خوردنش
شدم.طوری با لذت میخوردم که اصلا متوجه حضور
سامان نشدم.

جعبه که از جلوم کشیده شد و سرم وبلند کردم و با
سامان روبرو شدم.

لبخند شیرینی روی لبش بود...

_اینقدر شیرینی نخور مامان شکمو برا خودت و
دخترمون ضرر داره

اخم کردم و نگاهمو به جعبه دوختم..

خنده ی بامزه ای کرد و یه شیرینی دیگه به دستم داد
و بقیه رو توی یخچال گذاشت..

خب از هیچی که بهتر بود...

با ولع اونم خوردم و پاشدم چای ساز و توی برق زدم
و منتظر شدم.

بعد شیرینی خامه ای فقط چایی میچسبید.

به کابینت تکیه داده بودم که

سامان با قدمای آروم بهم نزدیک شد...

#عشق_یا_لذت

#پارت_159

دودستش هر دو طرفم روی کابینت گذاشت و سرش و
بیشتر بهم نزدیک کرد...

طوری که نفسای داغش توی صورتم پخش میشد...

زبونش و بیرون آورد و توی یه حرکت دور لبم و لیس
زد ...

_چه خوشمزه بود.

دستشو روی شکمم گذاشت و نوازشش کرد

_سلام کوچولوی بابا...

خوش به حالت که همیشه پیش مامان خوشگلتی...

من که اصلا انگار وجود ندارم...

نگاه غمگینش و بهم دوخت و ادامه داد...

_مامانت اصلا منو نمیخواه حق داره ها...

من خیلی بد بودم باهاش...

اما میدونی خوشگله بابا؟ بابا خیلی میخواستش... کاش
حداقل به خاطر توام که شده فکر رفتن از سرش بیفته
و کنارمون بمونه

حرفاش... لعنتی حرفاش...

پسش زدم و با قدمایی تند به اتاقم پناه بردم.

دستم و روی قلبم گذاشتم. لعنای حرفاش چقدر قلب
شکسته مو میلرزوند...

اما نه من هرگز با این حرفای نمایشی خام نمیشدم.

دستم و روی شکمم گذاشتم و لب زدم..

_بابات کاری با من کرد که فقط تویی که یه دختری،
درک خواهی کرد چقدر دردناکه..

اما نه... من نمیذارم هرگز بفهمی.

نمیخوام دنیات سیاه و بی رنگ بشه...

تو قراره با این مرده نامرد بمونی پس نباید چیزی از
گناه بزرگش بفهمی.

صورت خیس از اشکم و با دستم پاک کردم و کنار
پنجره ایستادم و نگاهم و به خیابون شلوغ دوختم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_160

این روزا اینقدر سنگین شده بودم که میترسیدم حتی
خودمو توی آینه نگاه کنم.

توی اتاق روی تخت نشسته بودم و مشغول زدن روغن
زیتون روی شکمم بودم تا پوستم ترک برنداره که
سامان وارد اتاق شد..

بی توجه بهش به کارم ادامه دادم.

کنارم روی تخت نشست و شیشه ی توی دستم و ازم گرفت . مجبورم کرد دراز بکشم...

کمی روغن روی شکمم ریخت و مشغول مالیدنش شد...

دخترم بیتابی میکرد و زیاد تکون میخورد. من عادت داشتم ولی سامان تا به حال حرکتش و ندیده بود...

با صدای ذوق زده ی سامان سرم وبلند کردم و به شکمم نگاه کردم.

انگار داشت با پاش به شکمم فشار می آورد و یه چیزی مثل دست یا پاش از یه طرف شکمم برآمده شده بود.

سامان بی درنگ خم شد و جای برآمدگی رو بوسید من ناخودآگاه از این همه محبتش به بچه لذت بردم.

دوباره مشغول مالیدن روغن شد. چشمام و بستم با
پایینتر رفتن دستش خواستم بلند بشم که مانع شد و
دستشو توی شو*رتم برد...

حرکت دستش داشت دیونه ام میکرد و خودشم دست
کمی از من نداشت سریع شلوارمو پایین کشید. بین
پاهام نشست و سرش بین پام فشار داد...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_161

آه غلیظی کشیدم و اون به دیونه کردن من ادامه داد...
بعد از اینکه کاملاً بین پام خیس شد خودشم لخت شد
و خودش و به بین پام مالید.

دکترم رابطه ی خیلی آرام و منع نکرده بود و سامان
چند باری باهام رابطه داشت...

خیلی آروم واردم کرد که اه پر صدایی کشیدم.

روم خم شد و با خوردن لبم آروم خودش و تگون داد.

توی این مدت به رابطه باهاش معتاد شده بودم و
خودشم اینو خیلی خوب فهمیده بود...

دیگه به هیچ وجه اذیتم نمیکرد اما از بامن بودن هم
نمیگذشت و حداقل هفته سه بار ازم رابطه میخواست
و من اگر مخالفت میکردم اینقدر تحریکم میکرد که
دیگه خودم تشنه میشدم...

آروم خودشو تگون میداد و توی چشمام خیره شده بود

...بگو که نمیری...بگو که نمیری مهتاب ...

سکوت کردم اون چندین بار سوالشو تکرار کرد و من
حتی بین رابطه جوابی که میخواست و بهش ندادم

وقتی آروم گرفت کنارم دراز کشید و سیگارشو روشن کرد.

بعد از رابطع همیشه همین بود..

من که داغی از سرم میپیرید میشدم مهتاب سرد و سامان میشد بی حال و عصبی و ناراحت...

درسته از زور گویی هاش کم کرده بود و محبت پیشه کرده بود اما ذاتا تحمل نه یا مخالفت و نداشت این خیلی براش سنگین بود.

منم که تمام راه هایی که منجر به نرم شدنم نسبت به این مرد میشد و بسته بودم هیچ جوره نمیخواستم کوتاه پیام و واقعا هم حق داشتم، نداشتم؟؟؟

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_162

این روزا چقدر به بچه ی توشکمم وابسته شده بودم و
همش به خودم میگفتم: مهتاب چطور میخوای ازش دل
بکنی؟

اما وقتی سامان و اتفاقاتی که افتاده بودو به یادم
حتی حس انزجار زود گذری نسبت به این بچه پیدا
میکردم...

مشغول نرمشی بودم که دکترم برام توصیه کرده بود و
سحر داشت با خنده منو با این شکم گنده ام مسخره
میکرد...

باهاش رابطه ام بهتر شده بود مثل دوتا دوست شده
بودیم.

با صدای زنگ تلفن خنده شو قطع کرد و به سمت تلفن
رفت...

با سکوت شخص پشت خط، تلفنو قطع کرد و
پرسید: مزاحم دارین؟

شونه ای بالا انداختم ...

_نمیدونم یه چند وقتییه یکی زنگ میزنه ولی حرف
نمیزنه

اهانی گفت و بی توجه به زنگ دوباره مشغول حرف
زدن شدیم.

با ورود سامان به خونه خواهرش به سمتش رفت و با
بوسه بهش خوشامد گفت.

سلام خشک و خالی دادم. سامان دسته کلیدی جلوی
چشمم تکون داد.

_کلیدای خونه اس.دیگه هروقت خواستی میتونی بری
بیرون و برگردی...

بعد اینهمه اسارت از این آزادیه یهویی چشمام برقی زد
و کلید و ازش گرفتم.

بعد به خریدش که روی اوپن گذاشته بود اشاره کرد و گفت: برا دختر بابایی هم میخوام کباب سامان پز درست کنم...

میدونم مثل مامانش عاشق کبابه

به خاطر این توجهش یه لحظه فقط یه لحظه دلم لرزید اما خیلی زود خودم جمع و جور کردم و احمقی نثار خودم کردم.

برادر و خواهر به سمت حیاط رفتن و مشغول چیدن بساط کباب شدن.

هوا پاییزی بود و کمی سوز داشت. شال بافتی روی شونه هام انداختم و توی حیاط رفتم.

روی صندلی نشستم و به کارای پت و مت وارشون خیره شدم.

خیلی همدیگرو دوست داشتن و این برای منی که هیچ وقت برادری نداشتم خیلی شیرین بود.

اولین سیخ که تقریباً آماده شد، سامان به سمت من
اومد و سیخو به دستم داد

– اینو بخور که میدونم دلت ضعف رفته براش...

بدون تشکر ازش گرفتم و با لذت مشغول خوردن شدم.

کاش تمام اون اتفاقات شوم واقعیت نداشتن و من و
سامان یه جور دیگه آشنا میشدیم و الان با وجود
دخترمون یه خانواده خوشبخت بودیم...

دلم برای پدر و مادرم خیلی تنگ شده بود و اولین کاری
که میخوام انجام بدم رفتن به دیدنشون بود.

اما... اما باید جوری میرفتم که هیچ کسی توی محله و
کوچه منو نمیدید. چون با این شکم برآمده ام بیشتر از
قبل پدر بیچاره ام بی ابرو میشد..

شب سحر به خورش رفت و باز منو سامان تنها
شدیم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_163

حوله مو برداشتم و به حمام رفتم.
دستی به بین پام کشیدم و از لمس موهایش حالم بهم
خورد.

ژیلت و برداشتم و خواستم تمیزش کنم اما لعنتی چون
دیدم بهش نداشتم نمیتوستم خوب کارمو انجام بدم...

اینقدر توی حمام طولش دادم که در به صدا در اومد و
صدای نگران سامان توی گوشم نشست...

_مهتاب خوبی؟؟

کلافه گفتم:خوبم

_پس چرا تمومش نمیکنی زیاد زیر آب موندن برات
خوب نیست

به سمت در رفتم و با یه حرکت احمقانه بازش کردم و
کلافه گفتم:شکمم نمیذاره راحت شیو کنم...

نگاهی به من و بین پام انداخت و خنده اش گرفت و با
صدای بلند خندید

اون میخندید و من با حرص نگاهش میکردم.

وقتی عصبانیتم و دید خنده شو قورت داد و با یه
حرکت تی شرتشو از تنش در آورد. کاملاً لخت شد و
اومد داخل..

_عزیزمن چرا به خودم نمیگی خب؟
بیا بشین برات انجامش میدم

تازه به خودم اومدمو فهمیدم چه گندی زدم. اما دیگه خیلی دیر بود تا مخالفتی کنم.

روی صندلی گوشه ی حمام نشستم. سامان بین پام نشست و مشغول کفی کردن بین پاهام شد..

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_164

با برخورد دستش باهام تنم داغ شد و گر گرفتم.

از قصد داشت زیاده از حد کفی میکرد تا بیشتر بین پام و بماله...

تنها صدای بینمون صدای دوش اب بود و هیچ...

آروم مشغول تمیز کردنش شد و من نگاهش میکردم.

اینقدر با احتیاط و وسواس این کار میکرد که انگار
قراره توی مسابقه ای چیزی به نمایش بذاره هنرشو...

وقتی کارش تموم شد با اب کامل شستش و نگاهش
میخ شد روش ..

دقیق نمیدونستم چطور شده و ولی برق نگاهش خبر از
سفید و بلوری شدنش میداد

_لعنتی چطوری الان از این بگذرم؟

نداشت حرفش و هضم کنم و سرش و بین پام برد و
لیس محکمی بهش زد..

صدای اهم توی حمام پیچید و اون جووون کشداری
گفت و مشغول خوردنش شد.

میمکید و لیسش میزد...

داختم از شدت لذت و شهوت از حال میرفتم و اون
انگار قصد تموم کردن کارش و نداشت..

سرش و بیشتر به بین پاهام فشار میدادم اون با ولع
بیشتری میخورد.

هر لحظه داشتم به اوج نزدیک میشدم و سامان کاملاً
اینو حس میکرد...

قبل از اینکه به اوج برسم سرش و کنار کشید و من و
بین زمین و آسمون معلق کرد.

با خنده خبیثی بلند شد و مجبورم کرد این بار من
براش بخورم...

وقتی کامل خیسش کردم و منو بلند کرد و خودش
نشست و ازم خواست روی پاهاش بشینم...

اینقدر داغ بودم که مخالفتی نکنم و روی پاهاش
نشستم و باهاش یکی شدم..

به خاطر سنگین بودنم زیاد نمیتوستم خودم و تکون
بدم و سامان خودش بیشتر کنترل میکرد....

اینقدر بی حال و سست شده بودم که دیگه توان
شستن خودمم نداشتم...

خودش مشغول شستن هردومون شد و از حمام بیرونم
آورد...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_165

با دلهره توی ماشین آژانس نشسته بودم و به در بسته
ی خونه پدرم نگاه میکردم...

منتظر بودم که کوچه خلوت بشه تا بتونم برم داخل
خونه.

نگاهی به اطراف انداختم و چادر سیاه سرم و کمی
پایینتر کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

سریع کلید و روی در انداختم و وارد حیاط پر از
خاطره مون شدم.

نگاهم دور حیاط چرخید و بغض به گلویم چنگ زد...

قلبم به شدت داشت میزد و مجبور شدم دستم و روی
قفسه ی سینه ام بذارم.

با قدمای آروم به سمت خونه رفتم و چادر پشت سرم
رها شد و روی زمین افتاد...

من چقدر توی این خونه خاطرات خوب داشتم..چقدر
با پدرم توی حیاط بازی کرده بودم و چقدر با مامانم
روی اون تخت سبزی آش نذریه هر سالمونو پاک کرده
بودم....

خونه بزرگ اما قدیمی ای بود و همه ی ما بی اندازه
دوستش داشتیم...

آروم در و باز کردم و قدم داخل خونه گذاشتم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_166

صدای کسی نمی اومد، انگار کسی نبود.

به سمت اتاقم رفتم و با دیدن دربازش نگاهی داخلش
انداختم.

مادرم روی تختم نشسته بود و به عکسه تک نفره ام
توی قاب عکس کوچیک کنار تختم خیره شده بود...

دلم ریخت با دیدنش..

چقدر شکسته و پیر شده بود...

رفتن من و این اتفاقات اخیر کمر پدر و مادرم و شکسته
بود.

لب زدم تا صداش کنم اما انگار لال شده بودم.

هیچ صدای از دهنم خارج نمیشد.
قطره های اشک روی صورتم مینشست و فقط صدای
نفسام به گوشم میرسید...

انگار مامان صدای نفسام و شنید یا شایدم بوی عطر
فهمید که سرش و بالا آورد و بادیدنم خشکش زد.

مادر و دختر به هم نگاه میکردیم هر دو خشک شده
بودیم.

مادرم زودتر از من به خودش اومد. شکه از جاش بلند
شد و به سمتم اومد..

دستشو به سمت صورتم دراز کرد و آروم لمس کرد..

از گرمیه دستش چشمام بسته شد و توی اغوشش فرو
رفتم..

صدای حق هقش قلبم و میفشرد..

بیچاره مادرم...

بیچاره من...

_دخترم...دختره قشنگم، الهی مامان فدات بشه. چی به
روزت اومده..

این ومن باید ازش میپرسیدم که مامان توی کی
موهات سفید شد؟

محکم بغلش کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه...

هر دو انگار سیر نمیشدیم از گریه...

این همه مدت دلم لک زده بود برای بغل کردن مادرم ...

من و کنار کشید و روی تخت نشوند

نگاهش روی شکم بزرگم نشست و من با دستم شکمم و

لمس کردم...

با بغض پرسید: چنده ماهته مهتاب؟ چیه بچه ات

به زور لب زدم: نزدیک هشت... دختر

اشک مادرم دوباره رون شد و من خوب میدونستم الان
چقدر داره عذاب میکشه

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_167

نگاهم و از شکمم گرفتم وموهای سفید مامان و لمس
کردم...

نگاهش توی صورتم میچرخید واشک چشماش تمومی
نداشت.

_چی کشیدی قربونت برم؟

خدا لعنت کنه باعث و بانیشو.
چی به سر تو وزندگیمون آورد بیشرف.

با ناراحتی لب زدم: من قربانیه کینه ای شدم که هیچ
ربطی بهم نداشت. مامان خیلی عذاب کشیدم. خیلی
زیاد.. مامان حق من این نبود..

با گریه سرم و روی پاش گذاشتم و دراز کشیدم.

موهام نوازش کرد...

_میدونم عزیزدلم وقتی فهمیدم چیشده و تو چرا
اینطوری شدی دنیا روی سرم خراب شد.
من میدونستم دخترم آدم اینکارا نیست.
خدا شاهده همش به خودم میگفتم:
اخه مهتاب من که اینطور دختری نیس.
میگفتم یه چیزی جور در نییاد

با حق حق گفتم: مامان اون ازم استفاده کرد...اون
...اون بهم تجاوز کرد...

هق هقم به گریه با صدای بلند تبدیل شد

با صدای مبهوت بابا که اسم منو صدا میزد صدای گریه
مون قطع شد و به سمت بابا نگاه کردیم.

با دیدنش سریع نشستم و سعی کردم با شالم شکمم و
پنهان کنم..

وارد اتاق شد و من سرم پایین افتادم...

مامان از کنارم بلند شد و روبهش گفت:
میبینی مهتابمونه.. دخترمون برگشته...

بی حرفی منو بغل کرد..

_خوش اومدی...

بابا که انگار متوجه خجالتم بابت شکمم شده بود و
نگاهش و به صورتم دوخت و گفت: از من خجالت نکش
دخترم...

میدونم تو بی گناه ترین آدم این اتفاقاتی. این بچه که
گناهی نداره بخوای ازش خجالت بکشی. هیچ کسی حق
نداره نه به تو به بچه ات بی حرمتی کنه...
یادت باشه که من همیشه پشتتم بابا...

بعد نهار عزم رفتن کردم که مامان مخالفتش و شروع
کرد...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_168

_نرو مهتاب، بمون همینجا غلط بکنه بخواد تورو
ببره. بمون دیگه طاقت دوریتو ندارم..

رو بهش گفتم: فقط یه ماهه دیگه تحمل کن مامان
بعدش میام پیشتون...
فقط باید بچه شو بهش تحویل بدم.

بعد برمیگردم خونه مثل سابق یه خانواده خوب و
خوشبخت میشیم...

مامان که انگار قانع نشده بود بغلم کرد.

بابا نزدیکم شد و بوسه ای روی پیشونیم زد
_یه ماهم تحمل کن عزیزم...
تو حتی اگر این بچه رو بخوای هم من میتونم کمکت
کنم پیش خودت نگهش داری.

نگاهم و به صورت مهربونش انداختم و گفتم:هیچ ردی
از اون آدم توی زندگیم نمیخوام بابا...

ترسی ازش سامان نداشتم و نمیخواستم رفتن پیش
خانواده مو ازش پنهون کنم.

رسیدنم با اومدن سامان یکی شد و با دیدنم
پرسید:کجا رفته بودی؟

مانتومو درآوردم و همینجور که به سمت اتاق میرفتم
جواب دادم...

—خونه بابام

دنبالم اومد و وارد اتاق شد.

—چیشد؟ چیزی که بهت نگفتن؟

حتی نگاهش نکردم و گفتم: چی بگن؟
مگه من خطایی کردم؟

پوف کلافه ای کشید و خودش و روی تخت انداخت...

—همه حرفات نیش داره مهتاب...

جلوی چشماش تاپمم درآوردم و یه پیراهن گشاد تنم
کردم و به سمتش برگشتم.

—مگه چی گفتم؟ دروغ گفتم؟

چشماش و بست و من از اتاق بیرون رفتم

نگاهی به یخچال انداختم و با صدای بلند
گفتم:میخوام املت درست کنم

حرفی نزد و منم مشغول شدم.
میز و چیدم و برای صدا کردنش رفتم...

روی تخت نشسته بود و داشت به عکس سونوی
دخترمون نگاه میکرد. با صدای در سرشو بالا آورد و
نگاهم کرد

_-به چی داری نگاه میکنی؟

_-دخترمون..شبيه تو میشه..

بی توجه به حرفش گفتم:شام حاضره بیا

پشت میز نشستیم و هر دو بی میل چند لقمه
خوردیم..بعد شام بیخیال میز شدم و تلوزیون و روشن

کردم

کاش یه فیلمی چیزی پیدا میکردم تا کمی از این فکرو
خیال کمی خلاص شم.

سامان هم کنارم نشست. کنترل و از دستم
کشید. مجبورم کرد دراز بکشم و سرموروی پاش بذارم.

یکی از شبکه ها یه فیلم عاشقانه ی مثبت ۱۸ نشون
میداد و سامان کنترل کنار گذاشت و با لمس پوست
صورتش مشغول تماشا شد.
تو بهر فیلم بودم که صدای سامان ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_169

_محاله ازت بگذرم مهتاب

خوب میدونی اگر چیزی بخوام بی شک بهش
میرسم. فکر رفتنو از سرت بیرون کن که نخوام هر جور
شده نگهت دارم.

میخوام خودت منو این زندگی رو، دخترمونو
بخوای.. نذار باز بد بشم و اجبارت کنم...

حرفاش برام اهمیتی نداشت هیچ چیزی نمیتوست
تصمیم و تغییر بده.

پوزخندی توی دلم به حرفاش زدم و نگاهمو باز به
تلوزیون دوختم.

_من پشیمونم و تو حتی یه فرصت برای جبران بهم
نمیدی ...

لب زدم: فرصت چی؟ جبران چی؟

_میدونم میدونم هزار بار گفتمی بهم اما منم آدمم یه
غلطی کردم و تو داری هر روز تقاصشو ازم میگیری...

با بی رحمی لب زدم: تو اگر اون کارارو نمیکردی و یه
جور دیگه باهات آشنا میشدم هرگز باهات ازدواج
نمیکردم چون تو اونی نیستی که من میخوام....

خشکش زد... تیرم به هدف خورد...
چقدر لذت داشت آزار کسی که آزارم داده بود...

از صبح که از خواب بیدار شده بودم دل پیچه داشتمو
حالم خوب نبود. دلم نمیخواست به سامان زنگ بزنم
پس لباس پوشیدم و برای رفتن به درمونگاه آماده
شدم.

کوچه خلوت بود وساکت...

چند قدمی جلوتر رفتم که کسی از پشت سر صدام
کرد. با تعجب خواستم به عقب برگردم که چیزی جلوی
دهنو بینیم گرفته شد و.....

#عشق_یا_لذت

#پارت_170

با حس سردرد بدی چشماموباز کردم. چندبار پلک زدم
تا اطرافمو راحترببینم.

یه جایی مثل یه انباری بود...
با تعجب خواستم بلند بشم که فهمیدم دستوپام بسته
اس و هیچ حرکتی نمیتونم بکنم.

با وحشت به اطراف نگاه کردم.
خدایا اینجا چخبر بود؟خاطره ی اون روز کذایی و
سامان و ... نه... نه..دوباره نه

با صدای بلند داد زدم..

_آهاااای...کسی اینجا نیست؟
مممممممم...

با سرصدایی که راه انداخته بودم در باز شد و قامت
بلند مردی توی چهارچوب در قرار گرفت...

نگاهم که به صورتش افتاد قلب هری ریخت.

نه این امکان نداشت...نه..نه..

با هجوم اشک به چشمام با گریه گفتم:
چرا منو آوردی اینجا؟ میخوای باهام چیکار کنی؟؟؟

پوزخند روی لبش کابوسهامو برام زنده کرد...

با قدمایی آروم به سمتم اومد و نزدیکم نشست.
انگشتشو آروم روی صورتم کشید...

خودم و خواستم عقب بکشم که موهام اسیر پنجه های
دستش شد...

از بین دندوناش غرید: اینجایی برای تلافی کارات...

با درد نالیدم:توروخدا من حامله ام بذار برم...بچه
ام...

خنده ی بدی کرد و گفت:دیگه چی مهتاب؟دستور
دیگه ای نداری؟

به خاطر اشکای بی وقفه ای که از چشمام روون بود تار
میدیدمش...

این بار با عصبانیت داد زدم:بابام بفهمه
میکشت...بخدا میکشت...ولم کن لعنتی..د آخه
بیشرف چی از جونم میخوای؟

سیلی روی صورتم زد و خفه شویی نثارم کرد...

از کنارم بلند شد و دورم چرخید

_اووم به نظرت تا حالا کسی فهمیده چیشده؟خیلی
برنامه ها توی سرم دارم..

دستم به هیچ جایی بند نبود تقلاهام برای باز کردن
دستم بی فایده بود و اون دوباره کنارم نشست....

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_171

نچ نچی کرد و دستمالی از جیبش در آورد و اشکام و
پاک کرد

_گریه نکن دختر.. هنوز که کاری نکردم داری اینطوری
گریه میکنی..

با حرص فریاد زدم:خفه شو کثافت..خفه شووو.. از
اول میدونستم بدزاتی...

با دستش محکم صورتم و گرفت و غرید:
انگار عجله داری زودتر جفتتونو بکشم؟

از ترس تند تند سر تکون دادم و اون ادامه داد..

یک کلمه بیشتر از حدت زر بزنی آتیشت میزنم تا زنده
زنده هر دوتون جزغاله بشین...

بعد با پارچه مشغول بستن دهنم شد.

اشکم بند نمی اومد و اون انگار بدجوری داشت از این
بازی لذت میبرد..

گوشیشو در ایاورد و مشغول فیلم گرفتن شد..

اول کمی از صورتم و گریه ام گرفت بعد گوشیش و
دورتم چرخوند و با پاش لگد ارومی به شکمم زد و
بهش اشاره کرد..

نه حرف میزد نه خودش توی فیلم می افتاد..

چند بار ضربه ی ارومی به شکمم زد و من حق هقم
پشت پارچه ی بسته شده روی دهنم پنهون شد...

فیلم و که قطع کرد تفی روی صورتم انداخت و از انبار
بیرون رفت...

دیگه حتی نمیتوستم سروصدا کنم و این گوشه افتاده
بودم.

فقط از خدا میخواستم کمکم کنه...
دل پیچه ی صبحم خیلی بیشتر شده بود و حالم اصلا
خوب نبود. نمیدونستم چیکار باید بکنم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_172

نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره در انبار باز شد و
ماهان با گوشیه من که تو دستش بود، وارد شد.

می خندید و کیفش انگار کوک بود...

نزدیکم شد و گوشی رو جلوی صورتم گرفت. توی صفحه تلگرامم دیدم که فیلمو برای سامان فرستاده...

خوشحال از دیدن گوشیم به این فکر کردم که چون خطم روشنه میتونن پیدام کنن. اما نگاهم که به بالا صفحه ی گوشی افتاد آه از نهادم بلند شد. خبری از سیم کارت نبود و با وای فای به نت وصل شده بود..

_دیدی فیلمتو؟ حالا صدای شوهرت و گوش کن...

صدای عصبیه سامان که توی انبار پیچید گریه ام بیشتر شد.

_هر کثافتی باشی بی ناموس پیدات میکنم و خودم جوئنتو میگیرم...

دست و پای کثیفتو به زن من نزن حروم زاده...

صدای خنده ی مستانه ی ماهان داشت دیونه ام میکرد...

—ببین چه تهدیدم میکنه شوهرت.
آخه یکی نیس بهش بگه ک..صکش تو خودت که بدتر
از من کردی باهاش...
حالا اینکه چیزی نیس این اولش بود آتیشش میزنم.
ولی کم کم الان فقط جرقه شو زدم.تا گر بگیره خیلی
مونده...

نگاه حال بهم زنشو بهم دوخت و گفت:
من دوستت داشتم اگه تو هرزه نمیشدی، الان زنم بودی
کنار من زندگی میکردی ...

لگدی به شکمم زد که از درد فریاد زدم

—نه که تخم حروم یه بیشرف دیگه رو توشکمت بزرگ
کنی..

ضربه ای که زده بود زیاد محکم نبود اما دردش خیلی
زیاد بود.حتی دستم باز نبود تا از بچه ی بیگناهم دفاع
کنم.

منو دخترم هر دو خیلی بیچاره بودیم...
مادرو دختر همش توی دستای مردای بیشرفی اسیر
میشدیم و هیچ کاری از دستمون برنمی اومد.

_اینقدر اینجا نگهت میدارم که توله ات توشکمت
بمیره. کاری میکنم خودت بکشیش مهتاب...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_173

دوباره بیرون رفت و منو با دردتنها گذاشت.
زیر دلم تیر میکشید و با دهن بسته پشت هم داد میزد
تا دل ماهان به رحم بیاد اما اون اصلا عین خیالش
نبود.

از درد به خودم میپیچیدم و با دخترم حرف
میزدم: دخترم نترس ماما پشسته... منکه تنهات

نمیذارم.

مامان نمیذاره اتفاقی برات بیفته..

جان مامان اروم باش عزیزم. پدرت میاد

میدونی که چقدر دوستت داره. بابات برای تو هرکاری میکنه. اون میاد و مارو از اینجا میبره بهت قول میدم.

خودمم از حرفایی که میزدم مطمئن نبودم اما با

گفتنشون دل خودمم کمی آروم میشد.

هوا تاریک شده بود و من دردم چندین برابر شده بود.

اینقدر دست به دامن خدا شده بودم که داشتم ازش نا امید میشدم.

دردم خیلی زیاد شده بود و دلم میخواست فقط و فقط به خواب برم...

چشمام داشت روی هم می افتاد و دیگه جونى برام نمونه بود...

صداهای گنگ تو سرم و بوم بوم صدا کردن تو سرم.
تاریکی و خلا...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_174

(سامان)

از وقتی به پلیسا خبر داده بودم خودمم یکسره توی
آگاهی بودم و اونا مشغول تحقیق و بررسی بودن...

من فقط میخوامستم هرچه زودتر مهتاب و برام پیدا
کنن.

هر چند دقیقه یقه ی یکیشونو میگرفتم و اونا ازم
میخواستن که آروم باشم.

اما چطور؟ چطور میتونستم آروم باشم وقتی زنم دست
یه بیشرفی اسیر بود که حتی نمیدونستم کیه..

پدرو مادر مهتابم خبر دار شده بودن ویه ساعتی میشد
اومده بودن اینجا.

مادرش فقط گریه میکرد و منو نفرین میکرد. پدرش
هم فقط درحال آروم کردم زنش بود...

با صدای سرگرد آگاهی هر سه به سمت اتاقشون رفتیم

_کسی از شما فردی به اسم اسماعیل مظفری
میشناسه؟

کمی فکر کردم، نه من کسی به این اسم نمیشناختم
مادر مهتاب هم ازمون فاصله گرفت و گفت
نمیشناسه...

اما پدرش با تعجب گفت: من میشناسم اسم دوسته
ماهان اسماعیله...

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.

سرگرد گفت: ماهان کیه؟

—پسر برادرم

—از طریق دوربین جلوی خونه فهمیدیم ماشینی که
باهاش مهتابو بردن به اسم آقای اسماعیل مظفریه

پدر مهتاب بی رمق روی زمین نشست. سرگرد کت و
بی سیمشو برداشت و همراه چند نفر از ساختمان
بیرون رفتن...

دنبالشون به راه افتادم و سوار ماشینم
شدم. مخالفتشون برای همراه نشدن من موثر نبود. زن
و بچه ی تو راهیم اسیر لاشخور حروم زاده ایی شده
بودن و نمیتونستم آروم باشم

قرار شد با فاصله از خونه مورد نظر آروم باشم و
کارشونو خراب نکنم.

#عشق_یا_لذت

#پارت_175

پسر جوونی رو از خونه کشیدن بیرونو سوار ماشینش
کردن باز به سمت آگاهی برگشتن و منم پشت
سرشون...

وقتی توی حیاط از ماشین پیاده اش کردن به سمتش
حمله کردم و داد زدم:
زنه من کجاس بیشراف؟ میکشمتون ...
هم تو هم اون ماهان بیشرفو...

ترسیده خودشو پشت پلیسا پنهون کرد. چند نفر منو
محکم گرفتن و اونو داخل بردن...

سرگرد کنارم اومد و گفت: آروم باش با این کارا چیزی
درست نمیشه بذار ما کارمونو بکنیم اگر میخوای زودتر
خانمتو پیدا کنی...

ازم که فاصله گرفت پشت سرشون داخل رفتم و کنار پدر مهتاب منتظر ایستادم.

زیاد طول نکشید که سرگرد منو صدا کرد و منم داخل اتاق رفتم...

_ایشون از چیزی خبر نداره. فقط دیروز ماهان رفته سراغش اونم توی محل کارش. ازش ماشینش و کلید خونه شون توی روستارو خواسته ...

_یعنی الان مهتاب اونجاست

_اگر مکانشو تغییر نداده باشه اره...

همگی به سمت روستا حرکت کردیم و من فقط دعا میکردم اتفاقی برای مهتاب نیفتاده باشه...

صورت پر از اشکش از جلوی چشمم کنار نمیرفت.

فقط منی که یه روز این ترس هارو بهش داده بودم،
میدونستم الان چه حالی داره...

از خودم حالم بهم میخورد..مهتاب الان توی مرز جنون
بود از ترس...

محکم روی فرمون مشتم زدم و داد زدم

_خدایا غلط کردم...خدایا کمکش کن اون دختر تحمل
یه تعرض دیگه رو نداره...
خدایا کمکش کنن...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_176

وقتی توی روستا رسیدیم پلیسا جلوتر بودن من پشت
سرشون.

قلبم آشوب بود و اصلا روی خودم کنترل نداشتم...

به خونه ی مورد نظر که رسیدیم خونه رو محاصره
کردن. یه نفر دروباز کردو همه بیصدا وارد شدن.
تا خواستم برم تو جلومو گرفتن .
اما مگه میتونستن؟

انگشت اشاره مو تهدید وار جلوی صورتشون تکون
دادم و گفتم:برین کنار که حتی اگه خود خدام بیاد
پایین نمیتونه جلومو بگیره ...

اونیکه توی اون خراب شده اس زن منه..

سرگرد که از کارای من کلافه شده بود گفت راه و برام
باز کنن و منم باهاشون قدم به قدم جلو رفتم...

اول به سمت خونه رفتن و تمام سوراخ سمبه هاشو
گشتن. اما خبری از مهتاب و اون حروم زاده نبود...

نگاهم به گوشه حیاط و اون انباری افتاد.اونجا
بود...مهتاب اوکجا بود...

از بقیه جدا شدم و به سمت انباری دویدم.

درش باز بود و چراغش روشن...

قدمی داخل گذاشتم انگار دنیا روی سرم آوار شد....

مهتاب اینجا بود اون فیلم دقیقا اینجا گرفته شده بود.

با قدمایی لرزون به سمت وسط انباری رفتم و اونجا
جزیه ردی از خون چیزی ندیدم...

از فشاری که روم بود روی زمین افتادم فریاد زدم...

از صدای فریادم انگار کل انبار لرزید و سرگرد هراسون
وارد انباری شد.

اونم با دیدن خون و جای خالیه مهتاب سراسیمه
بیسیمشو دست گرفت و یه چیزایی راجب بیمارستان

گفت اما من به قدری نابود بودم که اصلاً نمیشنیدم
چی میگن...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_177

نگاهم مات خون روی زمین بود و قلبم داشت از جا
کنده میشد....
اگر بلایی سر مهتاب و دخترم می اومد چیکار میکردم؟
نه نه...

نباید اتفاقی بیفته...
هیچ اتفاقی نمی افته..

خدایا تقاص گناهامو از عزیزام نگیرم..اونارو از من
نگیرشون...

به زور سرگرد بلند شدم .رو بهم گفت:

این چه حالیه مرد؟ آرام باش.
اگه تو بیمارستانی باشن بهمون خبر میدن.

توی ماشینم نشستم و سرگرد پشت فرمون ماشین من
نشست..

باصدای بی سیمش بهش نگاه کردم

_سرگرد توی بیمارستان امام علی یه زن حامله رو رها
کردن و رفتن...

خودش بود...مهتاب من بود...

سریع ماشین و روشن کرد و از اونجا به سمت
بیمارستان راه افتادیم...

تمام مسیر خود خوری میکردم و سرگرد فقط گاز
میداد.

جلوی بیمارستان که رسیدیم قبل از نگه داشتن ماشین
در و باز کردم و پیاده شدم.

با قدمایی بلند به سمت پذیرش رفتم و سراغ مهتاب
رو گرفتم...

دختر بیچاره با اون بچه ی توی شکمش کاملاً مورد
جلب توجه همه شده بود...

_همونی که حامله بود؟

اون توی اتاق عمله جون مادر و بچه در خطر بود...

خدای من... صداها گنگ شد و گوشام جز صداها ی غیر
قابل فهم چیزی نمیشنید...

دستمو به دیوار گرفتم و به سمت اتاق عمل رفتم.

بیچاره مهتاب که هیچ کسی پشت در اتاق عمل
منتظرش نبود.

اگر اتفاقی برایش می افتاد هیچ وقت خودم و
نمیبخشیدم...هیچ وقت..

زیاد طول نکشید که پدر و مادرشم گریون خودشونو
رسوندن.

مادرش همه حرفاش به نفرین من ختم میشد و حق هم
داشت.

تمام مدت جلوی در اتاق عمل قدم زدم
زیر پاهام گز گز میکرد ولی نمیتوستم وقتی زن و بچه
ام دارن با مرگ و زندگی میجنگن بشینم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_178

وقتی در اتاق عمل باز شد و دخترکمو توی دستگاه
بیرون آوردن نفس راحتی کشیدم و نگاهش کردم.

اینقدر معصومانه خوابیده بود که دلم براش رفت.

چقدر شبیه مهتاب بود...مهتاب...

به خودم که اوادم دیدم پدر و مادر مهتاب دارن
بادکترش حرف میزنن و منه نامرد دارم دخترم و نگاه
میکنم.

شاید مهتاب واقعا حق داشت که میخواست ترکم کنه.

به سمت دکتر رفتم و حال مهتابو پرسیدم..

_به پدر و مادرشم گفتم.حالش زیاد مساعد نیست به
شدت خونریزی کرده و خون زیادی از دست داده.درد
زایمان بدی داشته و ساعتها به خودش پیچیده...
خیلی دیر رسوندنش.ما همه ی سعیمونو کردیم و الان
به بخش مراقبتهای ویژه میبرنش...

مادرش چادرشو سرش کشیده بود و حق هقش دل
سنگم آب میکرد...

پدرش با چشمای سرخش نزدیکم شد و گفت: اگر
اتفاقی برای دخترم بیافته هیچ وقت
نمیبخشمت. مسبب همه ی این مصیبتا تو و ذهن
مریضته...

حق داشتن...حق باهمه بود جز من...

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

کمی که به خودم اومدم از جام بلند شدم و راه بخش
مراقبتهای ویژه رو پیش گرفتم.

بامخالفت پرستارها برای دیدن مهتاب مجبور شدم از
شغلم مایه بذارم...

درسته بیهوش بود اما من واقعا ازش خجالت
میکشیدم. شرمنده اش بودم ..

کنارش ایستادمو دست سردش و نوازش کردم.

خم شدم و کنار گوشش لب زدم...

_سلام منم سامان.میدونم ازم دل خوشی نداری اما...

اما من تورو دوستت دارم...

خواهش میکنم به خاطر دخترمون قوی باش و به
زندگی برگرد.

دخترکوچولومون بهت احتیاج داره.

اصلا تو برگرد منو نخواه.هر روز تهدیدم کن که
میری.فقط چشمتو باز کن...

قسم میخورم جلوتو نگیرم فقط برگرد ..
برگرد پیشمون مهتاب...

به خاطر پدرو مادرت برگرد...بخاطر دخترت...

اشک چشمم و پاک کردم و صورت بی رنگش و نگاه
کردم.

خدا میدونست چه دردی رو تحمل کرده.

خدا میدونست چقدر عذاب کشیده بود.

موهای چرب از خیسیه عرقش به پیشونیش چسبیده
بود و حتی با این حالم زیبا و چشم نواز به نظر
میرسید.

روش خم شدم و موهای روی پیشونیشو کنار زدم و
بوسه ای روی پیشونیش زدم..

حرف آخر و کنار گوشش زدم...

_منتظر میشم هر وقت بیدار شدی اسم دخترمونو باهم
بذاریم.زودتر بیدار شو...

ازش فاصله گرفتم... خودم از اون اتاق و از اون بخش
و از اون بیمارستان دور کردم.

حس عذاب وجدان داشت منو دیونه میکرد...

#عشق_یا_لذت

#پارت_179

قسم میخورم اون بی ناموسو زیر سنگم رفته باشه
پیداش کنم...

باصدای زنگ گوشیم، نگاهی بهش انداختم و با دیدن
اسم سحر، جوابشو دادم.

_کجایی سامان؟ تو که جواب نمیدی، مهتابم که
خاموشه. خونه ام که نیستین.

با اسم مهتاب انگار غم دنیا به دلم سرازیرشد.

با حال زاری جواب دادم...

_سحر، مهتاب...

_مهتاب چی؟ بگوووو چیشده دق کردم من...

نتوستم حرف زیادی بزنم فقط اسم بیمارستان و گفتم
و قطع کردم.

مهتاب به هوش می اومد. هیچ اتفاقی براش نمی
افتاد...

منه نامرد اونهمه بلا سرش آوردمو، دووم آورد. اینبار
هم چیزیش نمیشه...

این حرفا برای تسکین خودم بود و ته قلبم اینقدر
میترسیدم که چنین ترسی رو هرگز تجربه نکرده بودم.

کمی آرام شدم و داخل بیمارستان برگشتم. دوباره
نگاهم به پدر و مادر مهتاب افتاد.

کنارشون رفتم و با صدایی که سعی میکردم لرزشی
نداشته باشه رو به مادرش گفتم: میخواین ببینینش؟

چشماش برقی زد و اشکاشو پاک کرد...

—آره ولی نمیدارن برم پیش دخترم

—با من بیاین من حلش میکنم

زن بیچاره با عجله دنبالم به راه افتاد و من با لباس
مخصوص داخل فرستادمش. و از شیشه به تماشای
مادر و دختر ایستادم.

کنارش ایستاد و دختر بی جوش و بوسید ...

دستش... صورتش... پیشونیش...

سنت به سنت جسم دخترشو میبوسید و بی صدا
گریه میکرد.

نمیفهمیدم چی میگه اما مطمئن بودم مهتاب به این
گریه های مادرش واکنش نشون میده.

اون پدر و مادرش و میپرستید.

وبیچاره منو دخترم که شوم ترین آدمای زندگیش
بودیم...

توی سالن نشستم و با سری پایین به زمین خیره شدم.
نمیدونم چقدر گذشت که با صدای قدمای کسی سرمو
بالا آوردم و سحر و دیدم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_180

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم.

نگران و ترسیده پشت سر هم سوال میپرسید و من به
ناچار مجبور شدم با بی حالی تمان اتفاقات و براش
شرح بدم...

کنار در CCU ایستاد و از شیشه نگاه گریونش و به
مهتاب دوخت...

کمی که گذشت اشکش و پاک کرد و با بغض گفت: منو
ببر پیش دخترت سامان.

جلوتر از اون راه افتادن اونم پشت سرم قدم برداشت.

دخترک مظلوم من به خاطر پدرش منفور شده بود.

پدر و مادر مهتاب حتی نگاهی بهش ننداخته بودن...

از بین بچه های توی دستگاه دخترکم و پیدا کردم و با
انگشتم بهش اشاره کردم.

سحر که به زور مانع ریختن اشکش میشد، قریون
صدقه ی برادر زاده اش میرفت...

کمی که نگاهش کردیم سحر دستم و توی دست گرفت
و لب زد..

_مہتاب خوب می‌شہ مگہ نہ سامان؟

منم دنبال جواب این سوال بودم و خواہرم از بد کسی
جواب می‌خواست...

نگاہم و بہ سمت سقف گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و
جواب دادم: خوب می‌شہ. نہ برای من و دخترم..
خوب می‌شہ برای دل پر از دردہ پدر و مادرش...
سحر قسم خوردم بیدار کہ شد اگر خواست ترکمون
کنہ مانعش نشم. فقط دعا کن بیدار بشہ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_181

دوروزی توی بیمارستان بست نشسته بودیم ہمگی.

خبری از اون ماہان بی‌شرف نبود و مہتاب ہیچ فرقی
نکردہ بود.

جلوی CCU نشستہ بودم و همین یک ساعت پیش به
زور پدر و مادر مہتاب بہ خونہ فرستادہ بودم.
سحر پیش دخترم بود من بست نشستہ بودم اینجا...

امروز بہ دیدنش نرفتہ بودمو دلم هولشو کردہ
بود. خیلی آرام در باز کردم و داخل شدم.
کنارش نشستم و توی سکوت فقط نگاہش کردم.
صورتش و نوازش کردم و سکوتو شکستم...

_تا کی میخوای اینجا بخوابی؟
مگہ نمیخواستی راحت بشی از دستم؟
بیدار شو ببین دخترمون دنیا اومدہ.
بیدار شو برو، مگہ نمیخواستی بری لعنتی.. خب
پاشو...

کمی که گذشت تنهاش گذاشتم و بیرون رفتم. دلم برای دخترکم تنگ شده بود.

سحر کنار شیشه ایستاده بود و نگاهش میکرد. کنارش ایستادم. بدون اینکه نگاهشو از دختر غرق خوابم بگیره حال مهتاب و پرسید...

_فرقی نکرده هنوز نمیخواه برگرده.
انگار دلش خیلی از اینجا و آدماش پره...

_سامان خیلی شبیه مادرشه...

حق داشت دخترم انگار کپیه مادرش بود.

خواهر و برادر بی حرف نظارگر فرشته ی کوچکم شدیم.

وقتی پیش مهتاب برگشتیم در CCU رو باز و پرستارها رو در تکاپو دیدیم.

کنارشون زدم و وارد اتاق شدم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_182

دکترش بالای سرش بود مشغول معاینه اش...

ترسیده پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

چیزی شده؟

دکتر با لبخند نگاهم کرد و گفت: نگران نباش، خانمت به

هوش اومد و دوباره از حال رفت...

این حرف کافی بود که زندگی دوباره بهم لبخند

بزنه. مهتاب برگشته بود...

از اتاق بیرون رفتم و شماره پدرش و گرفتم . سریع

رفتم سر اصل مطلب

_سلام،خبر خوش.. مهتاب بیدار شده. زودتر بیاین

قطع کردم و دوباره وارد اتاق شدم..

دورش و خلوت کرده بودن و کمی از دستگاه هارو ازش جدا کرده بودن.

دکتر دستی به شونه ام زد و من و مهتاب و تنها گذاشت. صداش کردم.

به سختی پلکهاش و باز کرد و نگاهش به من افتاد.خواست حرفی بزنه اما انگار توانش و نداشت.

انگشتمو روی لبش گذاشتم و خواستم سکوت کنه.

دستش و روی شکمش گذاشت و با لمس خالی بودنش سراسیمه خواست روی تخت نیم خیز بشه...

دستمو رو سینه اش گذاشتم تا آرومش کنم...انگار دردش گرفته بود که صورتش در هم رفت و با صدای

ارومی پرسید

_دخترم...

برای اولین بار بود این کلمه رو به زبون می آورد. تمام
این مدت فقط با اسم دخترت صداش میزد..

اینقدر سرخوش شدم از حرفش که لبخندم روی صورتم
بزرگتر شد...

با ذوق گفتم:نگران نباش حالش خوبه توی دستگاہه.

نفس آسوده ای کشید و دوباره چشماشو بست...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_183

زیاد طول نکشید که پدر و مادرش از راه رسیدن.

مادرش با گریه به سمتش اومد. ازشون فاصله گرفتم.

با صدای مادرش چشماش و باز کرد و من شوقی تو
چشماش دیدم که وقتی منو دید توی چشماش نبود...

بهتر بود تنه‌اشون بذارم. نمیخواستم دیگه ذره ای به
خاطر من اذیت بشه.

اتاقو ترک کردم و پیش دخترم رفتم...

قبلش شماره ی سحر و گرفتم بهش خبر دادم. چنان
خوشحال شد که پشت تلفن گریه اش بند نمی اومد.

داخل اتاق شدم و کنار دخترم ایستادم.

لب زدم: خیالت راحت عزیزکم مامانت بیدار شد. میدونم
تو ام نگرانش بودی.

دخترم تکونی خورد و من با بغض گفتم:

ببخش پدرت و که به خاطر من مامانت تورو
نمیخواه. ببخش که کاری کردم مادرت ازمون فراری
بشه...

چند بار توی همون روز پیش مهتاب رفتم. سکوت پیشه
کرده بود...

حرفی نمیزد و حرفی نمیزدم...

شاید مهتاب غرق رهایی از منو... من توی جدال عقل و
دلم برای مهتاب...

سه روز دیگه بستری بود و بعد اجازه مرخص شدنش
داده شد.

وقتی با قدمای آرومی به کمک مادرش از اتاق و
بیمارستان بیرون میرفت حتی یک کلمه راجب
دخترم نپرسید... حتی نخواست ببینتش...

کنار ماشین پدرش روبروش ایستادم و لب زدم:اگه
خونه ی پدرت راحتی من حرفی ندارم میتونی بری
چند روز دیگه میام دنبالت...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_184

سردترین نگاهی که تا به حال ازش دیده بودم و
تحویلیم داد..

_دیگه پیش تو جایی ندارم.امانتیتو تحویل
دادم.تموم شد.فقط مواظب باش کسی مثل تو تو
زندگیش نیاد...

چقدر سخت بود شنیدن این حرفها ازش.خواستم باز
خودخواه بشم.

خواستم سرش داد بزنم و بگم تو غلط میکنی. بگم
اختیارت دسته منه و هر کجا من بخوام زندگی میکنی
اما... اما من قسم خورده بودم بیدار بشه و حتی ترکم
کنه...

قدمی از در ماشین فاصله گرفتم و اون نگاه اخرس و
بهم انداخت و توی ماشین نشست.

ماشین روشن شد و مهتاب ازم دور شد...

عقب گرد کردم و خودم و پیش دخترم رسوندم. قرار
بود تا اخر عمر توی صورت دخترم چهره ی مهتاب و
ببینم؟

از بیمارستان بیرون زدم و خودم و به خونه رسوندم.

تمام خونه پر بود از مهتاب، لعنتی داشت تقاص
میگرفت ازم...

به اتاق رفتم و کمد و باز کردم..

نگاهی به لباسا انداختم .تمامشو خودم خریده بودمو
اون بی اعتراض میپوشید.

نگاهی به تخت انداختم و صدای ناله هاش تو گوتم
زنگ خورد..

همراهیم میکرد و توی سرش برای رفتن برنامه
میریخت؟؟

نه نمیشد،نمیشد...باید راهی پیدا میکردم...باید...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_185

(مهتاب)

بی حال نگاهم به دیوار سفید اتاقم بود و تمام ذهنم
پیش کسی که از وجودم کنده شده بودو من حتی

ندیده بودمش...

ندیده میخواستمش، ندیده دلتنگش بودم.

باورود مادرم با اون آبمیوه ی توی دستش به زور لبخند
کم جونی زدم.

_بیا بخور مادر. الهی قربونت برم شدی یه پوست
واستخون

نگاهی به بدن هنوز پف کرده ام انداختم و با بی حالی
گفتم: مامان من مثل یه توپ بزرگ شدم بعد میگی
پوست استخون؟

نگاه ناراحتی بهم انداخت و گفت؛ مامان جان این همه
برای حاملگیته به زودی همه اش میره. اب رفتنت از
چشمای گود افتاده ات و گونه های بیرون زده ات
معلومه.

با تردید پرسیدم: مامان شما دیدنش؟

_کیو مامان؟

نمیدونستم گفتن کلمه ی دخترم چقدر سخت بود که
من جون کندم تا به زبون آوردمش.

_دخترم...و...

مادرم بغض کرد و چشماش خیس شد.

سرش و پایین انداخت و اروم گفت: نه عزیزم
ندیدمش. اینقدر حال تو بد بود که بچه ی اون مرتیکه
اصلا یادمونم نبود.

بیچاره دخترم..بیچاره دخترم که جز پدرش هیچ کسی
نمیخواستش...

نگاه مادرم به پیرهن توی تنم افتاد و با صدای بلند زد
زیر گریه...

رد نگاهشو گرفتم و نگاهم قفل شد روی خیسیه روی
سینم...

خیسیه شیر حکم پتکی بود روی سرم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_186

بغضم و شکست و با درد گریه کردم.
من دخترمو میخواستم و نمیخواستم...
من شوهر نامردمو میخواستم و نمیخواستم...

صدای گریه مون اونقدر بلند بود که پدرم سراسیمه
خودش و به اتاق رسوندو مات نگاهمون کرد.

_چرا گریه میکنین؟

مادرم اشک صورتشو پاک کرد و از اتاق بیرون رفت.

پدرم اما کنار در ایستاد و به گریه ی تک دخترش نگاه کرد...

—میخوای بچه رو برات بیارم؟

نگاهمو بالاگرفتم و با گریه سری تکون دادم

—پس گریه نکن. تو نمیتونی اون بچه رو بدون پدرش بخوای. یا باید هردورو کنار بذاری یا هر دورو بخوای.

حرفش واقعیته محض بود اما...اما مهتاب نابود شده چی؟ روزای تاریک زندگیم چی؟؟؟ مگه میشد اون روزهارو فراموش کنم؟

من حتی دخترمو میخواستم و با این حال وجودش، حضورش برام تداعی روزای شوم بود...

خدایا خودت به دادم برس دارم دیونه میشم...

#عشق_یا_لذت

#پارت_187

حضورم توی خونه برام بعد از مدتها پر از آرامش بود.
اما فقط تا زمانی که کسی به خونمون نمی اومد و تنها
بودیم.

هر مهمونی به خونه می اومد، با دیدن من بعد از
چندین ماه اونم توی این حال و روز چیزی میگفت و ...
هر کسی یه حرفی میزد و سوال هاشون بدجور قلبم و
به درد می آورد.

زنعمو یه بار به خونه مون اومد هر چی دلش خواست
بارم کرد و پسرش رو کاملاً بی گناه و پاک جلوه داد و
منو یه زن هرزه و بدکاره..

دیگه طوری شد که پدرم نتوست توهیناشونو تحمل
کنه و با عصبانیت از خونه بیرونش کرد...

هرکاری میکردن تا من کمتر به گذشته و دخترم فکر
کنم اما مگه میشد؟

یه هفته ای از برگشتنم به خونه میگذشت. توی اتاقم
روی تخت خوابیده بودم که باشنیدن صدای زنگ در
کلافه پتورو بیشتر بالا کشیدم.

کاش مهمون نباشه، واقعا تحمل هیچ حرف و حدیثی
رو نداشتم...

با ورود یهویی مامان توی اتاق نگاهش کردم.

صورتش جوری بود که انگار خبرای خوبی نداشت.

نگران پرسیدم: کی بود؟ چیشده مامان؟

_سامان... اون اوامده...

باورم نمیشد چرا اوامده بود!!

خدای من اون اینجا چیکار داشت؟

قبل از اینکه مامان از اتاق بیرون بره سامان وارد خونه
شده بودو تا اتاق من اومده بود...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_188

کنار مامان ایستاد و سلام داد.مادرم به سردی جوابشو
داد و من روبه مامان گفتم:میشه تنهامون بذاری؟

مادرم ناراضی از اتاق بیرون رفت و من نگاهمو از
سامان گرفتم پرسیدم: اینجا چیکار میکنی؟

صدای قدماش خبر از نزدیک شدنش میداد...

نگاهم به پنجره بود و ناخوداگاه قدماش و
میشمردم.سکوتش عصبیم میکرد...

تا خواستم بهش بتویم که چرا چیزی نمیگه پاکتی
جلوم گرفت

__بازش کن برای توعه

کنجکاو بازش کردم و عکس داخلش میخکوبم کرد...

خدای من،یه بچه با پوست سفید و گونه های
سرخ...موهای طلایی و تک وتوکش دل آدم و آب
میکرد.

سعی کردم نگاه ازش بگیرم.

تلاش کردم عکس و توی صورتش بکوبم اما
نشد..نمیشد.نمیتونستم چشم ازش بگیرم.

__دخترته،هنوز براش اسمم انتخاب نکردم

بغض کردم.دخترم هنوز اسمی نداشت..

جونم دراومد تا با صدای بدون لرزشی بگم...

_اینا به من چه ربطی داره؟

روی زمین کنار تخت نشست و انگشتاش پوست دستمو
به بازی گرفت...

خوب بلد بود چطور آرومم کنه.

چند روز بود که لمسم نکرده بود؟؟

نمیدونم نمیدونم...

فقط سلول به سلول تنم داشت از این نوازش لذت
میبرد و من حالم بهم میخورد از خود ضعیفم.

_مهتاب؟

به سمتش برگشتم نگاه دلگیرم و بهش دوختم.

_میخوام دخترم توی شناسنامه اش هم اسم پدر داشته

باشه هم...هم اسم مادر

من میخوام...

انگار نگران واکنشم نسبت به حرفی که میخواست بزنه
بود.

_میدونم تو منو نمیخوای اما این وسط
دخترمون..میخوام عقد کنیم و بعد هر چی که تو
بخوای...
بعدش طلاق میدم فقط همه چیز قانونی باشه و
دخترم زندگیش بدونه حرف و حدیث بگذره...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_189

حرفاش حقیقت بود اما برای من سنگین بود.خیلی
سنگین..

یه بار برای انتقام زندگیمو ازم گرفت.

والانم برای دخترش میخواست عقدم کنه.پس من این
وسط چی بودم؟

نگاهم هنوزم روی عکس دخترم میلغزید.
کاش با خودش آورده بودش.

سکوتمو که دید ادامه داد...

_مہتاب عقد کنیم توام زندگیت بهتر میشه.کسی
نمیتونه حرفی بہت بزنه.
بذار همه چیز درست بشه.

درست میگفت اگہ عقد میکردم دیگہ خبری از طعنہ و
کنایہ نبود.خبری از مادر شدنم بدون ازدواج نبود.خبری
از شناسنامہ ی سفید و بچہ ای کہ بہ دنیا آورده بودم
نبود...

شایدتنہا حرفی کہ زد و واقعا بہ نفع همه بود همین
بود.

– چی میگی مهتاب؟ قبول؟

نگاه غمگینمو از عکس گرفتم و بهش دوختم...

– به یه شرط

– قبوله هر چی که باشه

– بعد عقد باید طلاقم بدی وبری از زندگیم دور

شی، خیلی دور...

تیله های مشکیش دودو زد توی صورتم.

چرا حس کردم چشماش لرزید؟

– باشه. اگه اینو میخوای باشه...

بلند شد کنار پنجره ایستاد. نگاهشو به حیاط دوخته

بود...

– عاقدو میارم همینجا امشب...

سکوت کردم و اون خیلی یهوایی پرسید:
دلت نمیخواه دخترتو بغل بگیری؟لمسش کنی؟؟

بغض چنگ زد به گلوم...دخترم...
میخواستمش.اینقدر میخواستمش که خودمم باورم
نمیشد.

روبرگردوندو چشمای پر از اشکمو شکار کرد.

_میدونم همه چیز تقصیر منه اما دخترمون گناهی
نداره،داره؟؟تو نمیتونی دخترتو نخوای...

اشکم و پس زدم و گفتم:برو سامان...

قدماش به سمت در رفت و پشت بهم قبل خروج از
اتاق گفت:شب برمیگردم...

همین و رفت...چرا من دلم برای این ادم تنگ شده
بود.چرا دیدنش تپش قلبم و بالا برده بود؟مگه نه اینکه
تمام زندگیمو به آتیش کشیده بود؟

مگه نه اینکه ابروی من و خانواده مو به تاراج برده
بود؟ مگه نه اینکه منو به اسارت برده بود؟ پس چرا من
حس میکردم با دیدنش نفرت کم رنگ شد؟

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_190

لعنت به من با این حسای ضد و نقیض.
خودمم نمیدونستم چه مرگم بود و چی میخواستم.
با اومدن پدرم، قبل اینکه من بخوام حرفی بزنم ماما
همه چیز و بهش گفته بود.
بابا با مهربونی کنارم نشست...

_سامان اومده بود؟

نگاه ازش دزدیم و سر تکون دادم

_مطمئنی که قبول کردی...؟

نگاهش کردم و با درد نالیدم: چاره ی دیگه ای دارم؟
حداقل این لکه ی ننگ از زندگیمون پاک که نه، ماست
مالی میشه...

پدرمم راضی بود. اینو از چشماش میتونستم بخونم.

حق داشت ابروی چندین ساله اش به باد رفته
بود. اینطوری کمی از حرفو حدیثها کم میشد و من
مدرکی برای این زایمان و این حالم داشتم. مدرکم
میشد شناسنامه ام که دیگه سفید نبود.

خیلی زود شب شد و زنگ در خبر از شروع فصل تازه
ای از زندگیم میداد...

با ورودشون به خونه سکوت همه جارو گرفت.

این سکوت برای چی بود؟ مگه عاقد همراهش نبود؟ پس
چرا کسی حرفی نمیزد؟

شالم و چنگ زدم و با درد از روی تخت بلند شدم و
دستم و به دیوار گرفتمو آهسته از اتاق بیرون رفتم.

وقتی به پذیرایی رسیدم دلیل این سکوتو دیدم..دلیلش
کریر دسته سامان بود...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_191

نفس عمیقی کشیدم. بوی دخترم... به جون کشیدم عطر
تنش رو...

به خودم نهیب زدم که نرم و به آغوش نکشمش، که
خود دار باشم... اما مگه میشد؟

تمام عقلو منطقو پس زدم...

نفرتو دور ریختم و گذشته رو پشت سرم
گذاشتم. دخترم اومده بود. یه تیکه از وجودم بود...

باهر قدمم اشکی از چشمم سر خورد و روی صورتم
نشست.

نزدیک سامان شدم و بی توجه به درد بخیه هام خم
شدم و دخترمو برداشتم...

خدایا این فرشته بوی زندگی میداد.

بوش کردم و بوسیدمش. اشک ریختم و همونجا
نشستم. روی زمین نشستم و دخترکم و به خودم
فشردم.

مادرم کنارم نشست و با گریه شونه هام و بغل کرد.

پدرم نزدیک شد و نگاهی به صورت معصومش
انداخت.

دخترم که گاهی نداشت به پای پدرش بسوزه.

سامان با نگاه غمگین تمام مدت نگاه میکرد و عاقد
گیج و منگ نظاره گر وصال من و دخترم بود.

بی توجه به پدر و مادرم کنارم نشست و اشکام و پاک
کرد...

_بخواه تا همیشه کنارت باشه دخترت..
مهتاب بخواه مارو... بدون تو نمیتونم مهتاب... برگرد
به خونه ام

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_192

درکش نمیکردم . اصلا نمیفهمیدمش...

فقط مست حضور دخترم بودم و وجود سامان رو حس
نمیکردم...

عاقده که انگار عجله داشت به حرف اومد و گفت: زودتر
خطبه رو بخونم باید برم من...

سامان با عجله زیر بازو مو گرفت و من مانع نشدم تا
لمسم نکنه.

روی مبل نشستم دخترکمم توی بغلم بود.
سامان کنارم نشست و عاقده نگاهی به ما و بچه مون
انداخت و مشغول خوندن شد...

و من به این فکر کردم که چه آرزوهایی داشتم و الان با
یه بچه توی بغلم داشتم عقد میکرد...

کم دردی نبود اما هر نگاهی که به صورت دخترم
مینداختم دردام یادم میرفت.

با صدای پدرم که اسمم و صدا میکرد نگاهش کردم...

..بگو دخترم

بدون اینکه گل بچینم...بدون اینکه گلاب بیارم...بدون
اینکه به سامان نگاه کنم...

بدون اینکه از پدر و مادرم اجازه ای بگیرم..بله گفتم.

بله ای که شاید دردش تا مغز استخوان ما سه نفر
رفت...

پدرم مگه راضی میشد تک دخترش اینطور مظلومانه
عقد کنه؟

مادرم مگه دلش می اومد دخترکش بدون لباس عروس
بله بگه؟

اما جبر این مرد نشسته کنار دستم به جایی رسونده
بود مارو که فقط و فقط مرحمی برای ابروی زخم
خورده مون میخواستیم.

سامان هم که بله گفت چندین امضای پشت سر هم که
زدیم عاقد آرزوی خوشبختی برای ما کرد و من تلخندی
توی دلم به حرفش زدم...

با رفتن عاقد، مادرم دخترمو از بغلم گرفت و به سمت
اتاق رفت و من خوب میدوستم مادرم نمیتوست پیش
سامان نوه شو نگاه کنه و قریون صدقه اش بره حتی با
اینکه ناخواسته و اجباری بوده.

پدرم نزدیک سامان شد و محکم گفت:

_دوهفته ی دیگه بیا برای طلاق ...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_193

صدای گریه ی بچه حواسمو پرت کرد و بی توجه به
حرف پدرم و واکنش سامان خواستم برم تو اتاق که

حرف سامان متوقفم کرد..

_شیشه شیرش یادم رفته. حتما گرسنه اشه...

صدای گریه اش دیونه ام میکرد.

مادرم با صدای بلند صدام کرد که اروم به سمت اتاق
رفتم و سامان هم پشت سرم اومد.

_دخترم این بچه گرسنه اش بیا ببین میتونی بهش شیر
بدی؟

جلوی مادرم از گفتن این حرف پیش سامان خجالت
کشیدم..

مامان که از کنار سامان بودن انگار راضی نبود سریع از
اتاق بیرون رفت و منو سامان تنها شدیم...

بی توجه بهش پشت کردم و پیراهنمو بالا دادم . سعی
کردم به بچه شیر بدم.

اما انگار اصلا گرسنه اش نبود که با لمس سینه ام به خواب رفت.

غرق نگاه کردن بهش بودم که آروم از بغلم بیرون کشیده شد.

با تعجب نگاهش کردم که بچه رو روی تخت گذاشت و با قدمایی آروم به سمت در رفت و بی صدا بستش...

_میشه بگی داری چیکار میکنی؟

کنارم روی تخت نشست . دستش و دور کمرم حلقه کرد و با نفسای گرمش روی پوست گردنم و بازی داد...

خواستم از کنارش بلند بشم که محکم منو به خودش نزدیک کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: آروم باش. الان عقد کردیم و محرم شدیم.. توام دلت منو میخواد... از نفسهای تندت معلومه..

با صدای آرومی غریدم: ولم کن ...

من نمیخوامت...

پوست گردنمو با لباس لمس کرد. نفس توی سینه ام
حبس شد.

_میبینی... تو منو میخوای. بی تابِی، مثل من که بی
تابتم

نالیدم...

_ولم کن سامان

بیشتر بهم نزدیک شد. منو روی تخت خوابودنو خودش
روم خیمه زد...

لباش و روی لبم گذاشتو منه احمق چرا نمیتونستن
پسش بزnm؟

یا شایدم خودم نمیخواستم پسش بزnm...

لعنتی ترین حس دنیا بود وقتی لبام بین لباش اسیر بود
و من تنم از اینهمه نزدیکی گر میگرفت...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_194

به خودم نمیتوستم دروغ بگم دلم تنگ شده بود براش.

حتی با اون کارایی که کرده بود دلم براش تنگ شده
بود. معتاد شده بودم به عطر تنش... به دستای مردونه
اش که رد بندازه تو تمام تنم و داغم کنه از حس وجود
مردونه اش...

باصدای لرزونی لب زدم: الان مادرم میاد. برو کنار

لیسی به لاله گوشم زد و زمزمه کرد:
تو پیش من تسلیمی. مهتاب بگو که منو میخوای...

لبم و به دندون گرفتم تا حرفی نزنم. دستاش رو
س.ینه هام نشست و کمی توی مشتش فشارشون داد..

بی اعتنا به تقلاهای من که یه چشمم به در بود
دستاشو پایین برد و از روی شلوار بین پاهامو توی
دستش گرفت و با صدای خماری لب زد...

_نمیدونی چقدر دلم برای این تنگ شده..
تو نمیتونی هیچ وقت منو پس بزنی همونطور که من
نمیتونم کسی غیر تورو زیرم تصور کنم...

دستش که داخل شلوارم رفت وانگشتشو واردم کرد،
ناخواسته آه بلندی از دهنم خارج شد...

_جونم..همینومیخوام. تو مال منی مهتاب...نمیذارم
حتی فکر داشتنت به ذهن کسی برسه... مال منی..

کمی وزنشو روم انداخت که از درد بخیه هام ابرو درهم
کردم. انگار فهمیدو از روم کنار رفت . پیرنم و بالا داد
و نگاهی به زخمم انداخت...

#عشق_یا_لذت

#پارت_195

خم شد و بوسه ای روی زخمم زد و من ناباورانه
نگاهش کردم.

_به خاطر اینکه دخترمو به دنیا آوردی ممنونم
مهتاب.بزرگترین هدیه ی زندگیم وتو بهم دادی. یه
فرصت به جفتمون بده...بذار امتحان کنیم خوشبختی
رو.

من و تو دیگه یه زنجیر بینمونه که همیشه مارو بهم
وصل میکنه...جبران میکنم گذشته رو ...

نگاهم توی چشماش بود.چقدر حرفاش امشب قلبم و
میلرزوند.

شاید من خودمم دنبال یه فرصت بودم نمیدونم. با
دیدن دخترم انگار دیدم به زندگی تغییر کرده
بود. نمیخواستم هیچ جوهره از پاره تنم جدا بشم...

—باشه مهتاب؟

اینقدر مظلومانه این جمله رو گفت که من باورم نمیشد
این آدم روبروم همون سامان زورگو و خودخواهه...

نمیدونم چطور شد ولی لب زدم...

—باید باخانواده ام حرف بزنم

چشماش برق زد و خودشو بالا کشید.

بوسه ی عمیقی روی لبم زد.

با صدای تقه ای که به در خورد سریع خودمونو جمع
و جور کردیم. شک نداشتم صورتم سرخ شده.

مادرم وارد اتاق شد و نگاهی به ما انداختو با دیدن
بچه که چشماشو باز کرده بود از کنارم برش داشت و از
اتاق بیرون رفت...

پشت سر مامان منم از اتاق فرار کردم.
دیگه توان تنها موندن با سامان نداشتم هر لحظه ممکن
بود وا بدم...

به دقیقه نکشید که سامانم از اتاق بیرون اومد.
دخترم از بغل مامان گرفت و با لبخند معنی داری رو
بهم کرد و گفت: منتظرم برگردی تا باهم براش اسم
بذاریم...

همین و گفت و از خونه بیرون رفت.
رفت و انگار با دخترم تمام قلب منن از جا کند و برد...

#پارت_196

با رفتنش ساکت روی مبل نشستم. پدرم اومد کنارم.

بی مقدمه گفتم: بابا من دخترمو میخوام. نمیتونم بدون
اون زندگی کنم. سامان گفت به خاطر دخترمون بیا
دوباره شروع کنیم. من نمیدونم. نمیدونم.. یه طرف
سامان و دوران سیاهم.. یه طرف دخترمو...اون..فقط
اونو میخام..

_اگر دختری و میخوای باید پدرشم بخوای
عزیزم...میخوای؟ جواب بده، با خودت و من روراست
باش...

با انگشتای دستم بازی کردم و نگاهمو ازش دزدیدم.

_میدونی که تنها دختری رو نمیتونی بخوای. اینقدر
برات با ارزش هست که بتونی پدرشم کنارش بخوای؟

بغضم شکست و گریه ام گرفت...

سرمو به سینه اش فشرد و زمزمه کرد...

_بابای سامان مرد بی نظیری بود. دیونه ی زنش

بود. سامانم پسر همون مرده...

اگه خطایی کرده به خاطر نفرتی بوده که توی وجودش

ریشه کرده بود. من ذاتش و میشناسم بد نیست... نمیگم

ازش میگذرم نه. اما کمی هم خودم و جای اون

میدارم... اون نمیخواه دوباره خانواده شو از دست بده.

نمیخواه دخترش مثل خودشو خواهرش بدون مادر

اونم با هزار تا نرف و حدیث بزرگ بشه.

دخترم اگر میتونی ببخشی... اگر میتونی گذشته رو

بیوسی و بذاری کنار. به خودتون یه فرصت بده. میدونم

هرگز نمیتونی اون خاطرات و اون تحقیرهارو فراموش

کنی ولی تو الان یه مادری، باید از خیلی چیزها به

خاطر بچه ات و آینده اش بگذری...

من توی چشمای سامان عشق و دیدم.

اون دلبسته ی تو و دخترشه.

نفس عمیقی کشیدم و محکم بابارو بغل کردم.

جای شکر داشت که پدر و مادرم کنارم بودن و من دیگه تنها نبودم.

توی خواب و بیدار بودم که با صدای زنگ گوشیم
چشمامو باز کردم و با دیدن اسم سامان تعجب کردم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_197

این موقع چرا زنگ زده؟ نکنه اتفاقی برای دخترم
افتاده؟؟؟

سراسیمه جواب دادم:بله

– خواب بودی؟

–اره چیزی شده؟

–نمیدونم فقط بچه همش گریه میکنه نمیتونم ارومش
کنم...میشه بیای اینجا؟؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم الان؟؟
مگه سحر اونجا نیست؟

–هست ولی اروم نمیشه خواهش میکنم بذار پیام
دنبالت فقط بیا ارومش کن. تو مادرشی با تو اروم
میشه..

فکر کردن به گریه ی بچه ام خون به دلم کرد. باشه ای
گفتمو سریع بلند شدم لباس پوشیدم.

روی کاغذ برای مامان نوشتم:(مامان دخترم بی تابی
میکرد میرم پیشش...)

روی یخچال زدمش و با تک زنگ سامان از خونه بیرون رفتم.

توی ماشین نشستم و نگران پرسیدم:
نکنه مریض شده سامان؟؟

لبخندی زد و ریلکس جواب داد:اول سلام بده
خانم.بعدم که من خودم دکترم چیزیش نیس فقط
دلش مامانشو میخواد..

با این حرفش خجالت کشیدم خودمم نمیدونم از چی.

دستشو روی دستای یخ زده از نگرانیم گذاشت و با
انگشتش بی حرف مشغول نوازشش شد.

توی سکوت نگاهم به خیابونا بود. با دیدن مسیری که
به خارج از شهر منتهی میشد به سمتش برگشتم و
پرسیدم:کجا داری میری؟دخترم کجاست؟

دستمو بلند کرد. به لباس نزدیک کرد و بوسه ای روش زد.

_حالش خوبه و الانم پیش عمه اش خوابه. من تو هم داریم میریم یه زندگیه جدید و شروع کنیم. میخوام برات جبران کنم مهتاب...

گیج پرسیدم: یعنی چی؟؟

_دختر خنگ، داریم میریم ماه عسل تا زندگیمونو ازنو شروع کنیم

اینقدر با این حرفش شکه شده بودم که نمیدونستم چی بگم

_یعنی چی آخه سامان پدرم خبر ندارن همیشه که اینجوری..

_تو نگران هیچی نباش من باهاشون حرف زدم در جریانن. تو فقط به این فکر کن که باهم خاطره های نو

بسازیم. که گذشته ی سیاهمون از یادمون بره...

منم دختر بودم خب، احساس داشتم و این کارا
احساسات خاک شده ام رو بدجور بیدار میکرد...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_198

دیگه نپرسیدم کجا میریم یا تلخی نکردم. خودم دوست
تقدیر و سامان سپردم. هر کسی حقش بود یه فرصت
دوباره داشته باشه...

اینقدر خوابم می اومد که نفهمیدم کی به خواب رفتم.
وقتی با صدای سامان چشمام و باز کردم خودمو تو
حیاط یه ویلا دیدم.

هنوز توی ماشین بودم. سامان در و باز کرده بود و
نگاهم میکرد.

خواب آلود زمزمه کردم ...

_خوابمه سامان

خنده ی آرومی کرد و دستشو زیر زانوم برد. بغلم کردو
من دستام از ترس افتادن دور گردنش حلقه شد.

داخل ویلا رفت و مستقیم به سمت یه اتاق رفت. داخل
شد و منو روی تخت گذاشت.

غلٹی زدم که اون گفت:بذار لباستو دربیارم با مانتو
راحت نیستی

محررم بود و آشنا به تمام تنم و ممنوعه هام...پس
خودمودستش سپردم. با حس خیس شدن زیر گردنم و
بالا ی س.ینه هام چشمام باز کردم.

تاپ تنم اینقدر خوب اندام زنانه ام رو به دید آورده
بودکه خودمم با دیدنش خنده ام گرفت.

سامان داشت با لبهاش برجستگیه سینه امو از رو تاپم
به بازی میگرفت...

با دیدن من که دارم نگاهش میکنم خمار گفت: میدونی
چند وقته باهات نبودم؟
واقعا دیگه بیشتر از این نمیتونم...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_199

لبخندم شد مهر رضایت و اون به ثانیه نکشیده کاملاً
لختم کرد...

نگاهش روی تنم چرخید و من نگاهم به چشمای پر
نیازش بود.

تمام تنمو بوسه بارون کردو من صدای آه و ناله ام اتاقو
پر کرده بود...

وقتی که کاملاً داغ شدم آخرین مهر تاییدشو با لبهاش
به بین پام زد و نیم خیز شد و مشغول لخت شدن...

کنارم ایستاد و گفت: باید از پشت رابطه داشته
باشیم... تا اوضاع بهتر بشه.. اگه.. اگه نمیتونی
دردشو تحمل کنی...

لبخندی زدم و خودم آرام به پشت خوابیدم...

بوسه ایی پشت گردنم زدو بین پاهام قرار گرفت و...

از درد جیغ خفه ای کشید و اون آرام باتنم ور میرفت
تا دردم جاشو به لذت بده....

دیگه نمیخواستم به گذشته فکر کنم فقط میخواستم
کنارش لذت ببرم..

سامان تمام سعیشو میکرد که هیچ درد و اذیتی نداشته
باشم و من باهاش هر لحظه به اوج نزدیکتر میشدم...

وقتی برای اولین بار هر دو راضی از باهم بودنمون کنار
هم بی حال افتادیم...

سامان سرم و روی بازوش گذاشت و لب زد

_خوشحالم کنارمی که دارمت... برای همه چیز
متاسفم..

انگشتم و روی لبش گذاشتم و خواستم سکوت کنه
دیگه نمیخواستم حرفی از این چیزا بشنوم...

کمی خودش و بالا کشید و گفت: نظرت چیه اسم
دخترمون و بذاریم نهال؟

نهال قشنگ بود دخترم مثل یه نهال کوچیک بود.
میخواستیم بهش برسیم تا یه درخت بزرگ و
سربلند بشه درختی که پر از زیبایی و مهربونی باشه...

İ

#عشق_یا_لذت

#پارت_200

(پنج ماه بعد)

نهال و از مهتاب گرفتم و گفتم: من میرم سمت ماشین
زودتر بیا عزیزم..

هنوزم جلوی در داشت با مامانش حرف میزد.

آخرای زمستون بود هوا خیلی سرد....

عرض خیابون و طی کردم و به سمت ماشین که اون
سمت خیابون پارک کرده بودم رفتم.

در و باز کردم و نهالو روی صندلیه مخصوصش
نشوندم. دختر کوچولوی شیطون من...

داشتم کمر بندشو میبستم که با صدای گاز دادن ماشینی
سرمو بلند کردم و...

توی یه لحظه مهتابم به آسمون رفت و با ضرب روی
زمین افتاد...

همه چیز هز حرکت ایستاد... گنگ شدم و مات..

بعد چند لحظه به خودم اومدم و با وحشت به سمتش
دویدم. با دیدن سر و صورت خونیش قلبم ایستاد
انگار....

با دستای لرزون نبضشو گرفتم. نمیزد.. نبض نداشت..
گرمای تنفس نداشت.. نفس نداشت.. عزیزم جون
نداشت. اون...اون جون نداشت...

نه...نه خدایا نههههه... این نباید میشد سرنوشت من...
نههههههه

İ

پایان فصل اول

فصل دوم داخل کانال زیر پارت گذاری میشود

♡ @love_Pleasure ♡